

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



داستانهای آموزنده از حضرت یونس (ع)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای آموزنده از حضرت یوسف علیه السلام

نویسنده:

قاسم میر خلف زاده

ناشر چاپی:

مهدی یار

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
داستانهای آموزنده از حضرت یوسف علیه السلام	۹
مشخصات کتاب	۹
مقدمه	۹
۱ : چند فضیلت مربوط به سوره یوسف علیه السلام	۱۰
۲ : یوسف را چون ماه شب چهارده دیدم	۱۰
۳ : زیبایی یوسف را اول آدم داشت	۱۰
۴ : در تمام اجزاء خون زلیخا نوشته بود یوسف	۱۰
۵ : ای یعقوب بنده مرا خوار کردی	۱۰
۶ : درسهایی در این داستان نهفته	۱۱
۷ : خواب یوسف	۱۱
۸ : نسبت گمراهی به پدر	۱۲
۹ : یعقوب در میان تمام خطرهای انگشت روی حمله گرگ گذاشت	۱۲
۱۰ : پسران یعقوب نمی دانستند گرگ به انسان حمله می کند	۱۲
۱۱ : یعقوب قبل از بردن یوسف فرزندان را متهم نکرد	۱۳
۱۲ : یعقوب در خواب ده گرگ دید	۱۳
۱۳ : یعقوب صورت به صورت یوسف گذاشت	۱۳
۱۴ : چهار وصیت و سفارش یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام	۱۴
۱۵ : یوسف خواهر به نام دینا داشت	۱۴
۱۶ : یعقوب دانست زیر این پرده . . .	۱۴
۱۷ : برادران دو رو	۱۵
۱۸ : یوسف گفت : آن روز به شما برادران تکیه کردم	۱۵
۱۹ : نظر ما اینست که از گلوی تو خون بریزیم	۱۵

- ۲۰ : یوسف رو به قبله شد و دعا نمود ۱۶
- ۲۱ : مهلت دهید نماز بخوانم ۱۶
- ۲۲ : عقده برادران ترکید ۱۶
- ۲۳ : چاه برای یوسف روشن شد ۱۷
- ۲۴ : دعا کردن یوسف و جبرئیل ۱۷
- ۲۵ : خداوند به سنگ فرمان داد ۱۷
- ۲۶ : جبرئیل در چاه بر او نازل شد ۱۷
- ۲۷ : جبرئیل بصورت یعقوب ممثل شد ۱۸
- ۲۸ : پیراهن غرق به خون او را نزد پدر آوردند ۱۸
- ۲۹ : دعای حضرت یوسف در قعر چاه ۱۹
- ۳۰ : یعقوب در فراق یوسف می گفت ۱۹
- ۳۱ : سخن گفتن گرگ با یعقوب علیه السلام ۱۹
- ۳۲ : برادران به یوسف گفتند سر از بدنت جدا می کنیم ۲۰
- ۳۳ : یعقوب تا سحرگاهان بی هوش بود ۲۰
- ۳۴ : چرا یوسف را به پول کم فروختند ۲۰
- ۳۵ : یوسف را در غل و زنجیر کردند ۲۱
- ۳۶ : رئیس کاروان فرزند نداشت به دعای یوسف دارای دوازده پسر شد ۲۱
- ۳۷ : یوسف خود را روی قبر مادر انداخت ۲۲
- ۳۸ : عزیز مصر او را خریداری کرد ۲۲
- ۳۹ : پیره زن و کلاف ریسمان ۲۳
- ۴۰ : سخنانی که بین زلیخا و یوسف ردوبدل شد ۲۳
- ۴۱ : زلیخا قبل از ازدواج با عزیز مصر یوسف را در خواب دیده بود ۲۳
- ۴۲ : مأمون راجع به این آیه از امام هشتم علیه السلام پرسید ۲۴
- ۴۳ : در کاخ زلیخا بتی بود که ۲۴

- ۴۴ : یوسف از میدان مبارزه رو سفید در آمد ۲۴
- ۴۵ : زلیخا به حضرت یوسف تهمت زد ۲۵
- ۴۶ : یوسف از خود دفاع کرد ۲۵
- ۴۷ : شاهد شیرخوار و عزیز مصر به پاکی یوسف اعتراف کردند ۲۵
- ۴۸ : این پیراهن ، پیراهن بود یا مشکل گشا ۲۶
- ۴۹ : زنها کردار زلیخا را فاش کردند ۲۶
- ۵۰ : زنها دست های خود را بریدند ۲۷
- ۵۱ : او همان غلام است که مرا ملامت کردید ۲۷
- ۵۲ : تمام زنها یوسف را به کامجوئی دعوت کردند ۲۸
- ۵۳ : تصمیم گرفتند یوسف روانه زندان شود ۲۸
- ۵۴ : یوسف را در بازارها گردانند ۲۹
- ۵۵ : زندان حضرت یوسف کجا بوده و چه دعائی در زندان کرد ۲۹
- ۵۶ : ضرر محبت هائی که به یوسف شد ۳۰
- ۵۷ : پنج نفری که بسیار گریه کردند ۳۰
- ۵۸ : لباس پاره زندانبان را می دوخت ۳۰
- ۵۹ : هر دو گفتند ما خواب دیدیم ۳۱
- ۶۰ : چرا آزادی را در خواب می بینید ۳۱
- ۶۱ : او خواست خواب خود را تکذیب کند ؟ ۳۲
- ۶۲ : حضرت یوسف گوشه زندان چه دید ؟ ۳۲
- ۶۳ : سخنان جبرئیل به یوسف گوشه زندان و سالهای زندان یوسف ۳۳
- ۶۴ : خواب سلطان و رفتن ساقی سلطان نزد یوسف علیه السلام ۳۳
- ۶۵ : حضرت یوسف خواب سلطان را تعبیر کرد ۳۴
- ۶۶ : اوست که با یک امر کوچک حوادث عظیم می آفریند ۳۴
- ۶۷ : گاو در افسانه های قدیمی سنبل است و سنبل چیست ۳۴

- ۶۸ : شاه گفت یوسف را نزد من بیاورید ۳۵
- ۶۹ : به دستور یوسف : بالای سر زندان نوشتند اینجا قبر زندگان است ۳۵
- ۷۰ : بالاخره زلیخا و زنان مصر قفل خاموشی را شکستند و اعتراف به گناه خویش نمودند ۳۶
- ۷۱ : او گفت : هرگز خدا از خائنان حمایت نمی کند ۳۶
- ۷۲ : شکست ها همیشه شکست نیست ۳۷
- ۷۳ : زلیخا جوان شد و با یوسف ازدواج کرد ۳۷
- ۷۴ : زلیخا به یوسف گفت : وقتی تو را دوست می داشتم که خدا را نشناخته بودم ۳۷
- ۷۵ : یوسف فرمود : مرا بر خزانه های ارزاق مصر منصوب کن ۳۷
- ۷۶ : این پاداش دنیوی یوسف است اما پاداش آخرت ۳۸
- ۷۷ : یوسف به زلیخا فرمود : چرا تو را اینگونه می بینم ۳۸
- ۷۸ : چهار پاسخ از یک اشکال ۳۹
- ۷۹ : مردی به علی بن موسی الرضا علیه السلام ایراد گرفت ۳۹
- ۸۰ : مردم و مایملک آنها مال یوسف بود ۴۰
- ۸۱ : یوسف فرمود : من همه اهل مصر را آزاد کردم ۴۰
- پی نوشتها ۴۰
- مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها ۴۲

داستانهای آموزنده از حضرت یوسف علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : میرخلف زاده قاسم - ۱۳۳۵ عنوان و نام پدیدآور : داستانهای آموزنده از حضرت یوسف علیه السلام تألیف قاسم میرخلف زاده مشخصات نشر : قم مهدی یار، ۱۳۸۰. مشخصات ظاهری : ص ۱۷۶ شابک : ۹۶۴-۵۶۹۷-۷۱-۹۵۵۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی : فهرست نویسی قبلی یادداشت : این کتاب اولین عنوان از دو عنوان کتابی است که راجع به حضرت یوسف از آقای قاسم میرخلف زاده است یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس موضوع : یوسف پیامبر -- داستان موضوع : داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴ رده بندی کنگره : BP۸۸/۳۶ م ۲۹۹ ۱۳۸۰ رده بندی دیویی : ۲۹۷/۱۵۶ شماره کتابشناسی ملی : م ۸۰-۳۹۷۲

مقدمه

نحن نقص عليك احسن القصص بما اوحينا اليك هذا القرآن ما نيكوترين قصه ها را از طريق وحی و فرستادن این قرآن برای شما باز گو می کنیم خداوند یکی از داستانهای را که نیکوترین قصه ها نام برده داستان حضرت یوسف علیه السلام است ، چرا احسن القصص نباشد در حالی که حاکمیت اراده خدا را در داستان یوسف علیه السلام به زیبایی و خوبی مشاهده می کنیم و سرنوشت بد حسودان را می خوانیم که خداوند نقشه های آنها را نقش بر آب می کند در حالی که عفریت زشت و ناپسند بی عفتی و عظمت و جلوه و شکوه تقوی و پارسائی را در لابلای کلمات این سوره می بینیم و همچنین منظره تنهائی یک کودک کم سن و سال در قعر چاه ، شبها و روزهای یک زندانی بی گناه را در سیاه چال زندان ، تجلی نور امید از پس پرده های تاریک یأس و ناامیدی و بالاخره عظمت و شکوه یک حکومت وسیع که نتیجه آگاهی و امانت است همه در این داستانها از مقابل چشم ما می گذرد و سرنوشت یک ملت با یک خواب و تعبیر خواب پر معنی متحول می شود و زندگی یک کشور و جمعیت در اثر آگاهی یک زمامدار الهی از نابودی نجات می یابد و دهها درس بزرگ دیگر در این داستان منعکس شده است باید احسن القصص باشد . و یکی از ویژگی های داستان حضرت یوسف علیه السلام این است که همه آن یکجا بیان شده بر خلاف سرگذشت سایر پیامبران که به صورت بخش های جداگانه در سوره های قرآن پخش گردیده است ، این ویژگی به این دلیل که تفکیک فرازهای این داستان با توجه به وضع خاصی که دارد پیوند اساسی آن را از هم می برد و برای نتیجه گیری کامل همه باید یکجا ذکر شود ، فی المثل داستان خواب حضرت یوسف علیه السلام و تعبیری که پدر برای آن ذکر کرد که در آغاز این سوره آمده بدون ذکر پایان داستان مفهومی ندارد ، لذا در اواخر این سوره که در جلد دوم این داستان است می خوانیم : هنگامی که یعقوب و برادران یوسف به مصر آمدند و در برابر مقام پر عظمت او خضوع کردند ، یوسف علیه السلام رو به پدر کرد و فرمود : یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا . ای پدر ! این تاویل همان خوابی است که در آغاز دیدم ، خداوند آن را به واقعیت پیوست و ما داستان حضرت یوسف را به ۲ بخش تقسیم که بخش اول آن بنام داستانهای آموزنده از حضرت یوسف علیه السلام چون اول داستان در آیه ۴ نام یوسف با اذ قال یوسف شروع شده و حدود ۷۸ داستان می باشد بیان نمودم و بخش دوم را با نام داستانهای آموزنده از برادران حضرت یوسف با حدود ۵۶ داستان نام گذاری شده چون از آیه ۵۸ قرآن کریم و جاء اخوه یوسف برادران یوسف آمدند شروع شده نام گذاری کردیم ، امید است با مطالعه دقیق این داستانها بارقه امید در مقابل ناامیدی ها و سختی ها و مشکلات و زدودن حسادتها و بغض ها و دروغ ها و تهمت ها و بی عفتی ها و با بی توجهی به ما سوی الله عنایت فرماید و ثواب آن را به نثار روح همه انبیاء و ائمه معصومین و اولیاء و علماء و شهداء مخصوصا شهدای ایران و امام شهیدان حضرت امام خمینی و عزیزانش به ویژه شهید احمد میر خلف زاده می نمایم و انشاءالله خداوند در فرج موفور السرور رابط بین زمین و آسمان امام زمان علیه السلام را هر چه

زودتر تعجیل و دعا‌های آن حضرت را در حق ما مستجاب و سایه بلند پایه اش را بر همه ما مستدام و خیر و برکت و راءفت و رحمت او را شامل حال همه مستضعفان جهان و ملت های ستمدیده مخصوصا مردم خوب ایران بویژه مقام معظم رهبری و علماء و حوزه های علمیه گرداند . والسلام علیکم قاسم میر خلف زاده

۱: چند فضیلت مربوط به سوره یوسف علیه السلام

۱- امام صادق علیه السلام فرمودند: هر کس سوره یوسف علیه السلام را، روز و شب بخواند خداوند او را روز قیامت در حالی می انگیزد و مبعوث می کند که زیباییش همچون زیبایی یوسف است و هیچ گونه ناراحتی روز قیامت به او نمی رسد و از بندگان صالح خدا خواهد بود . ۲- سوره یوسف را بنویسید و سه روز در منزل نگاه دارید ، سپس در خارج منزل در دیواری دفن کنید ، فرستاده سلطان شما را دعوت می کند به خدمت او و حوائج شما را به اذن الهی انجام می دهد . ۳- آنکه سوره یوسف را بنویسد و در آب بشوید و از آن بیاشامد ، روزی او آسان می شود و حظ و بهره و نصیب او به اذن الله زیاد شود . (۱)

۲: یوسف را چون ماه شب چهارده دیدم

از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت شده که آن حضرت فرمودند: چون شب معراج مرا به آسمان بردند یوسف را به بهترین لطافت دیدم که تعجب کردم و پرسیدم که این شخص کیست ؟ گفتند: او یوسف است . اصحاب از آن حضرت سؤال کردند که یوسف را چگونه دیدی ؟ حضرت فرمودند: یوسف را چون ماه شب چهارده دیدم . (۲)

۳: زیبایی یوسف را اول آدم داشت

در خبر است که آدم علیه السلام در اول خلقت به صورت و زیبایی و جمال حضرت یوسف علیه السلام بود چون از آن درخت تناول نمود حسن و زیبایی حضرت آدم کم شد و آن حسن و زیبایی را حق تعالی به یوسف داد . گفته اند: شب تار از نور جمال حضرت یوسف مثل روز نورانی می شد و میان دو چشم او علامتی نورانی بود که مانند ماه تابان بود . و چون می خندید یا سخن می گفت نوری از دندان های او بیرون می آمد که در و دیوار را روشن می کرد . حضرت یوسف علیه السلام حسن و جمال و زیبایی را از جدش حضرت اسحاق پیامبر و مادر اسحاق به صورت حورالعین بود که حضرت یوسف را به ارث برده بود . پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نیمی از همه زیبایی ها را به یوسف دادند و نیم دیگر را به سایر مردم . کعب الاحبار گفته: یوسف علیه السلام زیبا روی و دارای موهائی مجعد و چشمانی درشت و میانه اندام و سفید رو و چهار شانه و کمر باریک بود . (۳)

۴: در تمام اجزاء خون زلیخا نوشته بود یوسف

در تفاسیر چنین حکایت می کنند ، وقتی که زلیخا بر حضرت یوسف علیه السلام غضب کرد به غلام و خادم خود دستور داد چند تازیانه به یوسف علیه السلام بزند ! غلام تازیانه را بر زمین می زد و فقط یک تازیانه به بدن یوسف علیه السلام زد ! زلیخا فوراً از خانه بیرون دوید و فریاد زد یوسف را مزن ، این تازیانه را که الان زدی درد آن به قلبم وارد شد و گویا مرا زدی نه یوسف را . باز نقل می کنند روزی زلیخا حجامت کرد وقتی خون بزمین ریخت در تمام اجزاء خون نوشته شده بود ، یوسف ، یوسف علیه السلام . (۴)

۵: ای یعقوب بنده مرا خوار کردی

ابو حمزه ثمالی از امام سجاد علیه السلام نقل می کند که من روز جمعه در مدینه بودم ، نماز صبح را با امام سجاد علیه السلام خواندم ، هنگامی که امام از نماز و تسبیح فراغت یافت به سوی منزل حرکت کرد و من با او بودم ، زن خدمتکار را صدا زد و فرمود : مواظب باش ، هر سائل و نیازمندی از در خانه بگذرد ، غذا به او بدهید ، زیرا امروز روز جمعه است . ابو حمزه می گوید ، گفتم هر کسی که تقاضای کمک می کند ، مستحق نیست ! امام علیه السلام فرمود : درست است ، ولی من از این می ترسم که در میان آنها افراد مستحق باشند و ما به آنها غذا ندهیم و از در خانه خود برانیم ، و بر سر خانواده ما همان آید که بر سر یعقوب و آل یعقوب آمد !! سپس فرمود : به همه آنها غذا بدهید مگر نشنیده اید برای یعقوب هر روز گوسفندی ذبح می کردند ، قسمتی را به مستحقان می داد و قسمتی را خود و فرزندانش می خورد ، یک روز سؤ ال کننده مؤ منی که روزه دار بود و نزد خدا منزلتی داشت عبورش از آن شهر افتاد ، شب جمعه بود بر در خانه یعقوب به هنگام افطار آمد و گفت : به میهمان مستمند غریب گرسنه از غذای اضافی خود کمک کنید ، چند بار این سخن را تکرار کرد ، آنها شنیدند و سخن او را باور نکردند ، هنگامی که او مایوس شد و تاریکی شب ، همه جا را فرا گرفت ، برگشت ، در حالی که چشمش گریان بود و از گرسنگی به خدا شکایت کرد ، آن شب را گرسنه ماند و صبح همچنان روزه داشت ، در حالی که شکایت بود و خدا را سپاس می گفت ، اما یعقوب و خانواده کاملاً سیر شدند ، و هنگام صبح مقداری از غذای آنها اضافه مانده بود ! امام علیه السلام اضافه فرمودند : خداوند به یعقوب در همان صبح ، وحی فرستاد که تو ای یعقوب بنده مرا خوار کردی و خشم مرا بر افروختی ، و مستوجب تاءدیب و نزول مجازات بر تو و فرزندانت شد . . . ای یعقوب من دوستانم را زودتر از دشمنانم توبیخ و مجازات می کنم و این به خاطر آنست که به آنها علاقه دارم . ابو حمزه می گوید از امام سجاد علیه السلام پرسیدم یوسف چه موقع آن خواب را دید ؟ امام فرمود : در همان شب . جایی که یعقوب آن همه درد و رنج به خاطر بی خبر ماندن از درد دل یک سائل بکشد باید فکر کرد ، که جامعه ای که در آن گروهی سیر و گروهی زیاده تری گرسنه باشند ، چگونه ممکن است مشمول خشم و غضب پروردگار نشوند و چگونه خداوند آنها را مجازات نکند . (۵)

۶: در سهایی در این داستان نهفته

قرآن کریم می فرماید : بیه یقین در سرگذشت یوسف و برادرانش نشانه هائی برای سؤ ال کنندگان بود لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسلالتین . بعضی گفته اند این سؤ ال کنندگان جمعی از یهود مدینه بودند که در این زمینه پرسش هائی از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می کردند ولی ظاهر آیه مطلق است یعنی برای همه افراد جستجوگر آیات و نشانه ها و در سهایی در این داستان نهفته است . چه درسی از این برتر که گروهی از افراد نیرومند با نقشه های حساب شده ای که از حسادت سرچشمه گرفته برای نابودی یک فرد ظاهراً ضعیف و تنها تمام کوشش خود را به کار گیرند ، اما با همین کار بدون توجه او را بر تخت قدرت بنشانند و فرمانروائی کشور پهناوری کنند ، و در پایان همگی در برابر او سر تعظیم فرود آورند ، این نشان می دهد ، وقتی خدا کاری را اراده کند می تواند آن را حتی بدست مخالفین آن کار ، پیاده کند ، تا روشن شود که یک انسان پاک و با ایمان تنها نیست و اگر تمام جهان به نابودی او کمر بندند اما خدا نخواهد تا موئی از سر او کم نخواهند کرد . (۶)

۷: خواب یوسف

قرآن داستان یوسف را از خواب عجیب و پر معنای او آغاز می کند ، زیرا این خواب در واقع نخستین فراز زندگی پر تلاطم یوسف محسوب می شود . یک روز صبح با هیجان و شوق به سراغ پدر آمد و پرده از روی حادثه تازه ای برداشت که در ظاهر چندان مهم نبود ، اما در واقع شروع فصل جدیدی را در زندگانی او اعلام می کرد . یوسف گفت : پدرم ! من دیشب در خواب ۱۱ ستاره را دیدم که از آسمان فرود آمدند و خورشید و ماه نیز آنها را همراهی می کردند ، همگی نزد من آمدند و در برابر من سجده کردند .

که ابن عباس می گوید: یوسف این خواب را در شب جمعه که مصادف شب قدر شب تعیین سرنوشتها و مقدرات بود دید. در اینکه یوسف به هنگام دیدن این خواب چند سال داشت، بعضی نه سال و بعضی ۱۲ سال و بعضی ۷ سال نوشته اند، قدر مسلم این است که در آن هنگام بسیار کم سن و سال بود، این خواب هیجان انگیز و معنادار، یعقوب پیامبر را در فکر فرو برد: خورشید و ماه و ستارگان آسمان؟ آن هم ۱۱ ستاره؟ فرود آمدند و در برابر فرزندم یوسف سجده کردند، چقدر پر معنا است؟ حتما خورشید و ماه و من و مادرش یا من و خاله اش می باشیم و یازده ستاره، برادرانش، قدر و مقام فرزندم آنقدر بالا می رود که ستارگان آسمان و خورشید و ماه سر بر آستانش می ساینند، آنقدر در پیشگاه خدا عزیز و آبرومند می شود که آسمانیان در برابرش خضوع می کنند، چه خواب پر شکوه و جالبی، لذا با لحن آمیخته با نگرانی و اضطراب اما تواءم با خوشحالی به فرزندش چنین گفت: فرزندم! این خواب را برای برادران باز مگو چرا که آنها برای تو نقشه های خطرناک خواهند کشید، من می دانم شیطان برای انسان دشمن آشکار است شیطان منتظر بهانه ای است که وسوسه های خود را آغاز کند، به آتش کینه و حسد دامن زند و حتی برادران را به جان هم اندازد. (۷)

۸: نسبت گمراهی به پدر

یعقوب پیامبر دوازده پسر داشت که دو نفر از آنها یوسف و بنیامین از یک مادر بودند که راحیل نام داشت، یعقوب نسبت به این دو پسر مخصوصا یوسف محبت بیشتری نشان می داد زیرا اولاد کوچکترین فرزند او محسوب می شدند و طبعاً نیاز به حمایت و محبت بیشتری داشتند و ثانیاً در بعضی از روایات است که مادر آنها راحیل از دنیا رفته بود، و به این جهت نیز به محبت بیشتری محتاج بودند، از آن گذشته مخصوصاً در یوسف آثار نبوغ و فوق العادگی نمایان بود. مجموع این جهات سبب شد که یعقوب علیه السلام آشکاران نسبت به آنها ابراز علاقه بیشتری کند. برادران حسود بدون توجه به این جهات از این موضوع سخت ناراحت شدند، به خصوص که شاید بر اثر جدائی مادرها، رقابتی نیز در میانشان طبعاً وجود داشت لذا دور هم نشستند و گفتند یوسف و برادرش نزد پدر از ما محبوبترند، با اینکه ما جمعیتی نیرومند و کارساز هستیم و زندگی پدر را به خوبی اداره می کنیم و به همین دلیل باید علاقه او به ما بیش از این فرزندان خردسال باشد که کاری از آنها ساخته نیست و به این ترتیب با قضاوت یک جانبه خود پدر را محکوم ساختند و گفتند: به طور قطع پدر ما، در گمراهی آشکاری است. اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی ابینا منا و نحن عصبه ان ابانا لفی ضلال مبین. (۸)

۹: یعقوب در میان تمام خطرهای انگشت روی حمله گرگ گذاشت

در اینجا این سؤال پیش می آید که چرا یعقوب از میان تمام خطرهای تنها انگشت روی حمله گرگ گذاشت؟ بعضی می گویند: بیابان کنعان بیابانی گرگ خیز بود، و به همین جهت خطر بیشتر از این ناحیه احساس می شد. بعضی دیگر گفته اند که این به خاطر خوابی بود که یعقوب قبلاً دیده بود که گرگانی به فرزندش یوسف حمله می کنند. این احتمال می رود که حضرت یعقوب با زبان کنایه سخن گفت: و نظرش به انسانهای گرگ صفت همچون بعضی از برادران یوسف بود. (۹)

۱۰: پسران یعقوب نمی دانستند گرگ به انسان حمله می کند

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: لا تلقنوا الکذاب فیکذب، فان بنی یعقوب لم یعلموا ان الذئب یاکل الانسان حتی لقیهم ابوهم. فرمود: به دروغگو تلقین نکنید تا به شما دروغ گوید، چرا که پسران یعقوب تا آن موقع نمی دانستند که ممکن است گرگ به انسان حمله کند و او را بخورد و هنگامی که پدر این سخن را گفت از او آموختند. اشاره به اینکه گاه می شود طرف

مقابل توجه به عذر و بهانه و انتخاب راه انحرافی ندارد شما باید مراقب باشید که خودتان به احتمالات مختلفی که ذکر می کنید، راه های انحرافی را به او نشان ندهید. این درست به این می ماند که گاه انسان به کودک خردسالش می گوید، توپ خود را به لامپ زن، کودک که تا آن وقت نمی دانست می شود توپ را به لامپ بزند، متوجه این مسئله می شود که چنین کاری امکان پذیر است و به دنبال آن حس کنجکاوی او تحریک می شود که باید بینم اگر توپ را به لامپ بزنم چه می شود؟ و به دنبال آن شروع به آزمایش این مسئله می کند، آزمایشی که به شکستن لامپ منتهی خواهد شد. البته یعقوب پیامبر روی پاکی و صفای دل این سخن را با فرزندان بیان کرد اما فرزندان گمراه از بیان پدر سوء استفاده کردند. (۱۰)

۱۱: یعقوب قبل از بردن یوسف فرزندان را متهم نکرد

در این فراز از داستان به خوبی مشاهده می کنیم که حضرت یعقوب علیه السلام با اینکه از حسادت برادران نسبت به یوسف آگاهی داشت و به همین دلیل دستور داد خواب عجیبش را از برادران مکتوم دارد، هرگز نشد آنها را متهم کند که نکند شما قصد سوئی درباره فرزندم یوسف داشته باشید، بلکه عذرش تنها عدم تحمل دوری یوسف و ترس از گرگان بیابان بود. اخلاق و معیارهای انسانی و اصول داوری عادلانه نیز همین را ایجاب می کند که تا نشانه های کار خلاف از کسی ظاهر نشده باشد او را متهم نسازند، اصل برائت و پاکی و درستی است، مگر اینکه خلاف آن ثابت شود. (۱۱)

۱۲: یعقوب در خواب ده گرگ دید

روایت شده: حضرت یعقوب علیه السلام در خواب ده گرگ را دید که یوسف را محاصره کرده اند و متعرض او شدند و به او حمله کردند، ولی یک گرگ نمی گذاشت گرگان دیگر متعرض او شوند که ناگهان زمین شکافته می شود و یوسف در زمین فرو می رود و از آن بیرون نیامد، سه روز از خواب یعقوب گذشت که برادران یوسف گفتند او را با ما بفرست. حضرت یعقوب فرمود: می ترسم گرگ او را بخورد. (۱۲)

۱۳: یعقوب صورت به صورت یوسف گذاشت

چون فرزندان یعقوب خواستند یوسف را از پدر جدا کنند پدر دستور داد تا سر و بدن یوسف را شستند و مویش را شانه زدند و لباسهای نو به او پوشانیدند و پیراهن ابراهیم علیه السلام که موقع انداختن ابراهیم علیه السلام به آتش جبرئیل از بهشت آورده بود مثل بازوبند بر بازوی یوسف بست و او را به برادران سپرد و فرمود: در زیر درخت وداع که بیرون دروازه کنعان است توقف کنید تا من نزد شما بیایم درخت وداع درختی بود که هر کس می خواست به سفر برود در زیر آن درخت با او وداع می کردند. فرزندان به فرمان پدر از شهر بیرون آمدند و در سایه آن درخت قرار گرفتند، یعقوب علیه السلام لباس پشمینه پوشید و عمامه بر سر مبارک نهاد و عصا در دست گرفت و بطرف دروازه حرکت نمود، و چون هرگز رسم نبود که یعقوب به مشایعت فرزندان رود، هر کدام از فرزندان آن حالت را از پدر مشاهده می کرد متحیر و متعجب می شد چون همه پدر را دیدند دست و پای او را بوسیدند. یعقوب، یوسف را در بغل گرفت و صورت به صورت او گذاشت و رو به فرزندان کرد و گفت ای فرزندان من از شما عذر می خواهم چون از این پسر بوی جد و پدر استشمام می کنم و از دیدار او سیر نمی شوم. حضرت یعقوب به یوسف فرمود: ای پسر من اگر شب در صحرا بمانی و بر نگردي ترس آن هست که در آتش فراق بسوزم. یوسف علیه السلام خم شد تا پای پدر را بوسه زند، پدر سر مبارکش را بر داشت و پیشانی نورانی او را بوسید و گفت: ای نور چشمم اندکی کنار من باش و ساعتی در بغل من بمان که معلوم نیست فردا بر سر ما چه آید و سرنوشت ما چه خواهد شد. (۱۳) نگاه دار زمانی زمام کشتی وصل که بحر

حادثه را کناره پیدا نیست

۱۴: چهار وصیت و سفارش یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام

چون حضرت یوسف می خواست از پدر جدا شود پدر فرمود: ای یوسف تو را چهار وصیت می کنم این چهار وصیت را بشنو و نصب العین خاطر خود کن: ۱- یا بنی لا تنس الله بكل حال. فرزندم خدا را فراموش مکن و در هر کاری که هستی ذکر آفریدگار خود از دل و زبان خویش دور مدار که هیچ قرین و همنشین در سفر و در حضر برابر با ذکر و شکر او نیست. ۲- اذا وقعت فی بلیه فاستعن بالله. اگر به بلائی واقع شدی از فضل خدا یاری بجوی که هر کس سر رشته تدبیر را از دست دهد، اگر چنگ به ریسمان متین کرم او نزنند زود یا دیر از پای در آید. ۳- اکثر من قول حسبی الله و نعم الوکیل. این کلمه حسبی الله و نعم الوکیل را بسیار بگوی که چون پدر بزرگ تو ابراهیم خلیل را در آتش انداختند، این کلمه را گفت، ضرر و شرر نمرودیان از او دفع شد و دود آتش بر چهره عصمتش نرسید. ۴- یا بنی لا تنسانی فانی لا انساک. ای فرزندم مرا فراموش مکن که من تو را فراموش نخواهم کرد (۱۴).

۱۵: یوسف خواهر به نام دینا داشت

گفته اند حضرت یوسف علیه السلام خواهری به نام دینا داشت زمانی که حضرت یعقوب با فرزندان بطرف بیابان می رفتند دینا خواب بود که ناگاه در خواب ده گرگ دید که یوسف را از کنار پدر ربوده اند از ترس و خوف این واقعه از خواب بیدار شد، پرسید: یوسف کجاست؟ گفتند: با برادران به صحرا رفت؟ گفت: پدر اجازه داده؟ گفتند: آری. خواهر آهی کشید و گفت: ای روزگار بی وفا ما را از یوسف جدا کردی با شتاب به طرف دروازه حرکت کرد تا به درخت وداع رسید، در آن حال دید که پدر با یوسف در سخن است، خواهر خود را روی پای یوسف انداخت و گفت: برادر جان خیال کن من یکی از کنیزان تو هستم مرا با خود ببر تا هر کجا پیاده شدی من خاک آن زمین را با مژگان چشمم جاروب کنم و اگر طعام باید پخت من هیزم برای طعام تو جمع کنم و چون آب بنوشی ایستاده زیر جام را برای نوشیدن آب بگیرم. ای خورشید فلک خوبی و ای گوهر صدف یعقوبی و اگر مرا با خود نمی ببری زود برگردی تا دل این عاجز بیچاره را به درد فراق به آتش هجران نسوزی. یوسف علیه السلام از سخنان خواهر گریان شد. یوسف از طرفی گریه می کرد و یعقوب از طرفی دیگر اشک می ریخت و خواهر از یک گوشه می نالید و زاری می نمود، در آن حال درهای آسمان ها گشوده شد و حورالعین ایستاده در خروش آمده و ساکنان عالم بالا در جوش آمده و زبان حکم ازلی می گفت: ای یعقوب تو از مفارقت یک شبه زاری می کنی و از فراق چهل ساله خبر نداری. یعقوب صدا زد ای فرزندان من از اینجا به شهر باز نخواهم گشت تا شما برگردید، و به یکی از پسران به نام روبیل گفت: تو از همه بزرگتری یوسف را به تو می سپارم از یوسف غافل نشوی و اعتماد به دیگر برادران نکنی! روبیل قبول کرد و به راه ادامه دادند اما چون چند قدم دور شدند یعقوب آواز داد که آهسته بروید که حریف هجران، دامن جان و گریبان دل گرفته به تقاضای جان تعجیل می نماید یعنی نزدیک بود روح از کالبد یعقوب خارج گردد. برادران می رفتند و یعقوب علیه السلام بر اثر قدم های آنان آهسته قدم می زد و به هر قدمی قطره ای از دیده می بارید و در هر لحظه ای آهی سرد بر می آورد. (۱۵)

۱۶: یعقوب دانست زیر این پرده...

آورده اند، چون برادران از پدرشان یعقوب علیه السلام چند قدمی دور شدند حضرت یعقوب آهی کشید و گفت: فرزندانم، یوسف مرا رها کنید، یکبار دیگر او را بینم و از بوستان جمالش میوه وصال بچینم، برادران یوسف را نزد پدر بزرگوار

برگردانند، یعقوب او را در بر گرفت و گفت: فرزندم دل از وصال برداشتی و مرا در فراق بگذاشتی، تو را به خدا سپردم، یوسف علیه السلام پدر را دلداری داد و او را وداع کرد، چون براه افتادند و از پدر غایب شدند یعقوب علیه السلام با سوز تمام مراجعت نموده و چون نزدیک درخت وداع رسید از هر شاخه آن درخت الفراق، الفراق شنید، دانست که در زیر پرده غیب رنگی عجیب آمیخته و نیرنگی غریب برانگیخته شده. (۱۶)

۱۷: برادران دورو

نوشته اند پسران یعقوب مقابل پدر یوسف علیه السلام را از یکدیگر می گرفتند و بر دوش و بر گردن یکدیگر می نشانند بلکه او را بر روی سر می گذاشتند. فلما ذهبوا به چون برادران یوسف را بردند و از نظر پدر غایب شدند او را با تمام نیرو بر زمین زدند یوسف به گریه در آمد و گفت: ای برادران عزیزم من چه کرده ام که با من اینگونه رفتار می کنید و مرا پیاده می دوانید. برادران گفتند: ای صاحب رؤیای دروغ از ستاره ها و ماه و آفتاب که تو را سجده می کردند درخواست کن تا امروز بفریاد تو برسند و تو را از دست ما نجات دهند؟ یوسف علیه السلام فرمود: ای برادران شما را با من چه می شود بر حال پدر رحم کنید و بر کودکی و ضعف من توجه کنید، ولی برادران به او توجه نکردند و سیلی به روی او می زدند و او را می دوانیدند و چون کمی او را دواندند بند نعلینش گسیخته شد با پای برهنه بر خاک و خاشاک می دوید تا پاهایش مجروح شد و درمانده شد، پس برادران او را روی خاک، گرسنه و تشنه بر صورت می کشیدند و او هر چه جزع و فزع می کرد بجائی نمی رسید و نزد هر برادر که پناه می برد تا او را شفاعت کند سیلی بر روی او می زدند و دامن هر کدام را می گرفت از خود دور می کرد همین طور او را در صحرا دوانیدند و می کشیدند تا وقتی که آفتاب غروب و هوا چون سینه یعقوب سوزناک شد. (۱۷) (ادامه دارد)

۱۸: یوسف گفت: آن روز به شما برادران تکیه کردم

در روایتی می خوانیم که: در این طوفان بلا- که یوسف اشک می ریخت و یا به هنگامی که او را می خواستند به چاه افکنند، ناگهان یوسف شروع به خندیدن کرد. برادران سخت در تعجب فرو رفتند که این جای خنده است، گوئی برادر، مسئله را به شوخی گرفته است. بی خبر از اینکه تیره روزی در انتظار او است، اما پرده از راز این خنده برداشت و درس بزرگی به همه آموخت و گفت: فراموش نمی کنم روزی به شما برادران نیرومند با آن بازوان قوی و قدرت فوق العاده جسمانی نظر افکندم و خوشحال شدم، با خود گفتم کسی که این همه یار و یاور نیرومند دارد چه غمی از حوادث سخت خواهد داشت. آن روز بر شما تکیه کردم و به بازوان شما دل بستم، اکنون در چنگال شما گرفتارم و از شما به شما پناه می برم و به من پناه نمی دهید. خدا شما را بر من مسلط ساخت تا این درس را بیاموزم که به غیر او حتی برادران تکیه نکنم. (۱۸)

۱۹: نظر ما اینست که از گلوی تو خون بریزیم

چون تشنگی بر یوسف غلبه کرد به برادرش روبیل رو کرد و گفت: ای برادر تو از همه بزرگتری و پدر مرا به تو سپرده و کارهای مرا به عهده تو گذاشته، تو به من لطفی کن، به ضعف و شکستگی من رحم کن. روبیل با بی توجهی سیلی سخت به رخسار نازکش زد که برگ گلش مانند بنفشه کبود شد. یوسف علیه السلام رو به برادر دیگر که نامش شمعون بود کرد و گفت: کوزه آب مرا بده که از تشنگی جانم به لب رسیده تا کمی آب بنوشم این کوزه همان کوزه ای بود که یعقوب علیه السلام از برای یوسف قدی آب و مقداری شیر با هم آمیخته بود و به شمعون سپرد و سفارش نموده بود که هنوز از لب یوسف بوی شیر می آید و یوسف را طاقت تشنگی نخواهد بود و هر گاه تشنه شود از این کوزه او را سیراب کن. چون یوسف از شمعون آب طلبید، شمعون

هر چه در کوزه بود روی زمین ریخت و آن آب و شیر با خاک آمیخته شد. و غذایی که پدر برای او پخته بود خودشان خوردند و به او هیچ ندادند. یوسف علیه السلام گفت: ای شمعون این آب را چرا ریختی؟ شمعون گفت: نظر ما اینست که خون از گلوی تو بریزیم، چه رسد که آب را در حلق تو بریزیم، تو تشنه آبی و ما تشنه خون تو. یوسف علیه السلام چون سخن کشتن شنید بر خود لرزید و از بیم جان آب و نان را فراموش کرده، در آن محل یوسف را از تشنگی کام و زبان چون لاله آتش بار شده و حلقه چشم چون دیده نرگس آب گرفته بی طاقت شد و از پای افتاد. (ادامه دارد)

۲۰: یوسف رو به قبله شد و دعا نمود

چون برادران قصد کشتن او را گرفتند، یوسف علیه السلام رو به قبله نمود و دعا کرد و گفت: ای خداوندی که جد مرا از شر و ضرر آتش نمرود نجات دادی و جد مرا مژده و بارکنا علیه و علی اسحق فرستادی بر پدر پیر من رحم کن و مرا از کشتن نجات بده، یکی از برادران که نامش یهودا بود به مناجات یوسف گوش می داد عرق برادری او به حرکت آمد به غیرتش بر خورد و عرق مروت بر چهره اش نشست رو به یوسف نمود و گفت: ای برادر دل قوی دار که تا جان در بدن است نمی گذارم که کسی به کشتن تو اقدام کند و به برادران گفت: که او را نکشید چون شما با من پیمان بسته اید که قصد قتل یوسف نکنید، غضب برادران تسکین یافت و از کشتن او صرفه نظر کردند. (۱۹)

۲۱: مهلت دهید نماز بخوانم

وقتی که از کشتن یوسف علیه السلام صرف نظر کردند قرار شد او را در چاه بیندازند، هر چند یوسف دست به دامن هر یک از برادران می زد فایده ای نبخشید هر چند از ابر دیده آب حسرت می بارید از زمین همت برادران گیاه وفا نمی روید. یوسف علیه السلام فرمود: مهلتم دهید تا دو رکعت نماز بگذارم. برادران گفتند: تو نماز خواندن را نمی دانی. یوسف گفت: آخر من پیامبر زاده ام و بسیار با پدر در محراب طاعت به پای ایستاده ام. یکی از برادران بنام یهودا از دیگر برادران درخواست کرد تا بگذارند یوسف نماز بخواند. یوسف علیه السلام دو رکعت نماز خواند و بعد از نماز صورت به خاک گذاشت و گفت: خدایا خودم را به تو سپردم و زمام مهار خود را در قبضه رضای تو سپردم. (۲۰) بنده ایم و مصلحت ما رضای تو است خواهی ببخش و خواه بکش راءى، راءى تو است

۲۲: عقده برادران ترکید

سرانجام برادران پیروز شدند و پدر را قانع کردند که یوسف را با آنها بفرستد، آن شب را با خیال خوش خوابیدند که فردا نقشه آنها درباره یوسف عملی خواهد شد، و این برادر مزاحم را برای همیشه از سر راه بر می دارند، تنها نگرانی آنها این بود که مبادا پدر پشیمان گردد و از گفته خود منصرف شود. صبح گاه نزد پدر آمدند و او سفارشهای لازم را در حفظ و نگهداری یوسف تکرار کرد، آنها نیز اطاعت کردند، پیش روی پدر او را با احترام و محبت فراوان بر داشتند و حرکت کردند. می گویند: پدر تا دروازه شهر آنها را بدرقه کرد و آخرین بار یوسف را از آنها گرفت و به سینه خود چسباند، قطره های اشک از چشمش سرازیر شد، سپس یوسف را به آنها سپرد و از آنها جدا شد، اما چشم یعقوب همچنان فرزندان را بدرقه می کرد، آنها نیز تا آنجا که چشم پدر کار می کرد دست نوازش و محبت یوسف بر نداشتند، اما هنگامی که مطمئن شدند پدر آنها را نمی بیند، یک مرتبه عقده آنها ترکید و تمام کینه هائی را که بر اثر حسد، سالها روی هم انباشته بودند بر سر یوسف فرو ریختند از اطراف شروع به زدن او کردند و او از یکی به دیگری پناه می برد اما پناهش نمی دادند! (۲۱)

۲۳: چاه برای یوسف روشن شد

گفته اند: چون یوسف را کنار چاه آوردند، هر چه او را در میان چاه آویزان می کردند، یوسف علیه السلام دست به لبه چاه می گرفت تا بالاخره پیراهن از تنش بیرون آورده و هر چه می گفت این پیراهن را در بدن من بگذارید تا خود را بپوشانم در جوابش می گفتند: خورشید و ماه و یازده ستاره را بخوان تا همدم و یار تو باشند، در این وقت او را در چاه آویزان کرده و چون به وسط چاه رسید به قعر چاه رهایش کردند تا بدین ترتیب بمیرد، ولی چون در ته چاه آب بود، در آب افتاد و سپس به سنگی که در آنجا بود رفته و روی آن ایستاد. بعضی ها گفته اند: چاه برای او روشن شد و آبش شیرین شد بطوری که از آب و نان بی نیاز شد. بعضی گفته اند: آب چاه تیره بود ولی یوسف که در آن افتاد زلال و صاف شد و خداوند فرشته ای بر او گماشت تا او را محافظت کند و غذایش دهد و به قول دیگر جبرئیل همدم او شد. (۲۲)

۲۴: دعا کردن یوسف و جبرئیل

روایت شده وقتی که حضرت یوسف علیه السلام را در چاه انداختند یکی از پاهایش درد شدیدی گرفت و آن شب را تا صبح بیدار ماند. نزدیک طلوع صبح جبرئیل علیه السلام فرود آمد و او را دلداری داد و او را به دعا کردن امر نمود. حضرت یوسف علیه السلام فرمود: ای جبرئیل تو دعا کن و من آمین بگویم جبرئیل علیه السلام دعا کرد و یوسف علیه السلام آمین گفت. در آن شب خداوند بعد از دعا کردن دردش را تسکین داد و شفا پیدا کرد وقتی که حضرت یوسف علیه السلام از درد راحت شد فرمود: ای جبرئیل حالا- من دعا می کنم و تو آمین بگو. حضرت یوسف از خداوند درخواست کرد: که هر کس بد حال و بیچاره و صاحب دردی است در آن وقت بد حالی و بیچارگی بر طرف شود. هیچ دردمندی در آن وقت نبود مگر اینکه دردش سبک شود. (۲۳) هر کسی دل به خدا بست خدا یاور اوست خوش برون شد ز چه از رحمت منان یوسف عاقبت سلطنت مصر به یوسف برسد گشت از لطف خدا خرم و خندان یوسف

۲۵: خداوند به سنگ فرمان داد

گفته اند: خدای تعالی به سنگی در ته چاه فرمان داد تا بالا آمده و یوسف روی آن قرار گرفت، و در آن وقت بدن یوسف برهنه بود. و ابراهیم خلیل علیه السلام را نیز وقتی در آتش انداختند بدنش را برهنه کردند و در آنجا جبرئیل علیه السلام پیراهنی از ابریشم بهشت برای ابراهیم آورد و بدن آن حضرت را با آن پیراهن پوشانید، و پیراهن نزد ابراهیم علیه السلام بود و چون از دنیا رفت آن پیراهن به اسحاق رسید و پس از اسحاق نیز به یعقوب منتقل گشت و یعقوب آن را در بسته ای بست و بگردن یوسف آویزان نمود، همان وقت جبرئیل نزد وی آمد و آن بسته را از گردنش باز کرده و پیراهن را از میان آن بیرون آورد و بر بدن یوسف پوشانید. و این حدیثی است که شخصی به نام مفضل از امام صادق روایت کرده و حضرت دنبال این حدیث فرمود: پیراهن همان پیراهنی بود که چون کاروانیان از مصر حرکت کردند و آن را همراه خود آوردند، یعقوب که در فلسطین بود بوی آن را شنیده و گفت: من بوی یوسف را استشمام می کنم. (۲۴)

۲۶: جبرئیل در چاه بر او نازل شد

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمودند: هنگامی که برادران یوسف، یوسف علیه السلام را در چاه انداختند، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: ای پسر چه کسی تو را در چاه انداخت؟ یوسف علیه السلام جواب داد: برادرانم آن هم به خاطر مقام و منزلتی

که نزد پدر داشتیم بر من حسد بردند و بدین جهت به چاهم انداختند. جبرئیل علیه السلام گفت: آیا می خواهی از چاه بیرون آئی؟ یوسف پاسخ داد: نجات من با خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب است که اگر بخواهد مرا نجات می دهد. جبرئیل علیه السلام گفت: خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب می فرماید این کلمات را بگو: اللهم انی اءسئلك بان لك الحمد لا اله الا انت، بدیع السموات و الارض یا ذالجلال و الاکرام اءن تصلى على محمد و آل محمد و اءن تجعل لی من اءمری فرجا و مخرجا و ترزقنی من حیث اءحتسب و من حیث لا-ءحتسب. یعنی: خدایا از تو می خواهم که ستایش مخصوص تو است و معبودی جز تو نیست ای پدید آورنده آسمانها و زمین، ای دارای جلالت و بزرگواری، از تو می خواهم که درود فرستی بر محمد و خاندان محمد صلی الله علیه و آله و سلم و در کنار من گشایشی و فرجی دهی از آنجا که گمان دارم و از جایی که گمان ندارم روزیم دهی. پس از این دعا بود که خداوند او را از چاه نجات داد و از مکر و حيله آن زن او را محافظت کرد و سلطنت مصر را از جایی که گمان نمی کرد به او عطا فرمود. در روایت دیگر آمده که یوسف در چاه این دعا را خواند یا اله ابراهیم و اسحاق و یعقوب ارحم ضعفی و قلّه حیلتي و صغری یعنی: ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب به ناتوانی و بیچارگی و خردسالی من رحم کن. (۲۵)

۲۷: جبرئیل بصورت یعقوب ممثل شد

چون یوسف علیه السلام را در چاه انداختند پس دل از جام شست و خود را بکلی بخدا سپرد، به جبرئیل علیه السلام ندا رسید اءدرک عبدی بنده مرا دریاب، جبرئیل به یک پر زدن از سدره المنتهی به میان چاه رسید و یوسف را میان چاه گرفت، یوسف بی هوش شده بود آهسته او را به قعر چاه رسانید و بر بالای سنگی خوابانید، به جبرئیل خطاب شد لباس های بهشتی به او بپوشان و از آب های بهشت به او بنوشان و سر او را بر دار و در کنار خود گذار و پر خود را بر جراحت های او بمال تا بهبود یابد و چون بهوش آمد سلام ما را به او برسان و بگو هیچ غم مخور که ما تو را برای تخت و جاه آفریده ایم نه برای قعر چاه. جبرئیل فرمود: خدایا اجازه ده که من خود را به صورت یعقوب به او بنمایانم، خطاب رسید که چنان کن. جبرئیل به صورت یعقوب سر یوسف را به کناری گرفت، یوسف چون بهوش آمد، سر خود را در کنار پدر دید بلند شد و هر دو دست در گردن روح الامین جبرئیل در آورد و فریاد بر کشید که ای پدر کجا بودی که برادران با من چه ها کردند، مرا از تو جدا کردند و تو را بفراق مبتلا کردند و مرا سر و پای برهنه در بیابان دوانیدند، آب و نان به من ندادند و مرا گرسنه و تشنه گذاشتند، سیلی به صورتم زدند و گیسوی مرا با خاک و خون ممزوج کردند و لگد بر پشتم زدند و پیراهنی که شما به دست خود بر من پوشانیدی از تنم بیرون کشیدند و در چاه آویختند پدر جان جای سیلی و زخم صورتم را ببین و اثر جراحات را ببین، یوسف می گفت و از در و دیوارهای چاه صدای ناله و آه می آمد، جبرئیل می خروشید و ملائکه می گریستند آخرالامر جبرئیل بی طاقت شده و گفت: ای یوسف من یعقوب نیستم من روح الامینم و سلام الهی را به او رسانید و از طعام و شراب بهشت به او خورانید و مژده نجات و رهائی از چاه و رسیدن به سلطنت به او رسانید. (۲۶)

۲۸: پیراهن غرق به خون او را نزد پدر آوردند

برادران وقتی که پیراهن آغشته بخون یوسف را نزد پدر آوردند، گفتند: این همان خون یوسف است که در وقت دریدن گرگ به پیراهن او ریخته است. بعضی گفته اند: بزغاله ای را کشتند و خون او را به پیراهن یوسف ریختند و بعضی گفته آهوئی را کشتند و خونس را به پیراهن او ریختند ولی فراموش کردند که پیراهن یوسف را پاره پاره کنند همچنان پیراهن سالم به دست یعقوب دادند و فکر نکردند که اگر گرگ انسانی را بخورد جامه اش را می درد. بعضی گفته اند: یعقوب علیه السلام به آنها فرمود: پیراهنش را به من بدهید چون پیراهن را نشان دادند، آن را صحیح و سالم دید گفت: به خدا تا به امروز گرگی حلیم و

بردار از این گرگ ندیده ام که فرزند مرا خورده ولی پیراهنش را پاره نکرده است . در حدیث دیگر است که پیراهن را به صورت خود انداخت و گفت : ای یوسف براستی که گرگ مهربانی تو را خورده است که گوشت تنت را دریده و خورده است ولی پیراهنت را ندیده . (۲۷) بقول ملائی رومی که می فرماید : یوسفان از رشک زشتان مخفیند کز عدو خوبان در آتش می زیند یوسفان از مکر اخوان در چهند کز حسد یوسف بگراگان می دهند از حسد بر یوسف مصری چه رفت این حسد اندر کمین گرگی است زفت لا-جرم زین گرگ یعقوب حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم گرگ ظاهر کرد یوسف خود نگشت این حسد در فعل از گرگان گذشت زخم کرد این گرگ وز عذر سبق آمده کانا ذهبنا نستبق صد هزاران گرگ را این مکر نیست عاقبت رسوا شود این گرگ بایست

۲۹: دعای حضرت یوسف در قعر چاه

در روایات اهل بیت علیه السلام و ... می خوانیم : هنگامی که یوسف علیه السلام در قعر چاه قرار گرفت امیدش از همه جا قطع و تمام توجه او به ذات پاک خدا شد ، با خدای خود مناجات می کرد و به تعلیم جبرئیل راز و نیازهایی داشت . در روایتی می خوانیم یوسف با خدا چنین مناجات کرد : اللهم یا مونس کل غریب و یا صاحب کل وحید و یا ملجأ کل خائف و یا کاشف کل کربۀ و یا عالم کل نجوی و یا منتهی کب شکوی و یا حاضر کل ملاء یا حی یا قیوم ، اءسئلک اءن تقذف رجائک فی قلبی ، حتی لایکون لی هم و لا شغل غیرک و اءن تجعل لی من امری فرجا و مخرجا اءنک علی کل شیء قدير . بار پروردگارا ! ای آنکه مونس هر غریب و یار تنهایی ، ای کسی که پناهگاه هر ترسان و برطرف کننده هر غم و اندوه ، و آگاه از هر نجوی و آخرین امید هر شکایت کننده و حاضر در هر جمع و گروهی ، ای حی و ای قیوم ! از تو می خواهم که امیدت را در قلب من بیفکنی ، تا هیچ فکری جز تو نداشته باشم ، و از تو می خواهم که از این مشکل بزرگ ، فرج و راه نجاتی برای من فراهم کنی که تو بر هر چیز توانائی . جالب اینکه در ذیل این حدیث می خوانیم ، فرشتگان صدای یوسف را شنیدند و عرض کردند : الهنا نسمع صوتا صبی و الدعاء دعاء نبی . پروردگارا ! ما صدا و دعائی می شنویم ، آواز ، آواز کودک اما دعا ، دعای پیامبر است . (۲۸)

۳۰: یعقوب در فراق یوسف می گفت ...

روایت شده : هر روز صبح یعقوب علیه السلام به صحرا می رفت و نزدیکی های کنعان می گشت و می گفت : یا بنی ای فرزند دلبد من یا قرۃ العین ای نور دیده رمد دیده من یا ثمرۃ فؤادی ای میوه باغ دل پر داغ من یا فلذۃ کبدی ای گوشه جگر خون شده من ! بای بئر طرحوک آیا تو را در کدام چاه انداختند بای سیف قتلوک تو را با چه شمشیری کشتند فی ای بحر غرقوک آیا به کدام دریا غرقت کردند و فی ای اءرض دفنوک بکدام بقعه زمین تو را به خاک سپردند . سرگشته در آن صحرا می گشت و آب حسرت از دیده ها می بارید و بسوزی که آتش در افلاک زدی زاری می نمود که جبرئیل آمد و گفت : ای یعقوب ابکیت الملائکۃ ببائک فرشتگان را به گریه خود گریان نمودی و مقدسان ملاء اعلا- را به ناله و زاری در آوردی ، یعقوب علیه السلام فرمود جبرئیل چه کنم اگر نگریم . (۲۹) بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه ، آه درد آلوده دارم چون نگریم زار ، زار

۳۱: سخن گفتن گرگ با یعقوب علیه السلام

نوشته اند وقتی که برادران یوسف به پدر گفتند یوسف را گرگ خورد ، یعقوب علیه السلام فرمود : اگر راست می گوئید ، گرگی که او را خورده بگیرد و نزد من آورد . آنها رفتند و گرگی را گرفتند و دست و پایش را بستند و نزد پدر آوردند و فهمیدند که گرگ سخن می گوید و دروغ آنها آشکار می شود . یعقوب علیه السلام گفت : ای گرگ شرم نکردی که میوه دل و روشنائی

چشم مرا خوردی؟ گرگ به زبان فصیح عرض کرد: خداوند گوشت و خون پیامبران را بر من حرام کرده. اینها دروغ می گویند و من در این مکان غریب هستم، خویشی دارم که به دیدار آن آمدم و فرزندان شما مرا گرفتند و بستند و حضور شما آوردند. امام هشتم علیه السلام فرمودند: چند حیوان وارد بهشت می شوند: ۱- الاغ بلعم ۲- سگ اصحاب کهف ۳- گرگ یوسف که برادرانش آن را به خوردن یوسف متهم کردند. (۳۰)

۳۲: برادران به یوسف گفتند سر از بدنت جدا می کنیم

گفته اند یکی از برادران که نامش یهودا بود عادت داشت روزی یک بار بر سر چاهی که یوسف در آن بود بیاید و طعام برای یوسف می آورد و داخل چاه می انداخت اما چون نزدیک چاه رسید یوسف را صدا زد اما جوابی نشنید در پی یوسف به جمعیت کاروان آمد، یوسف را نزد اهل کاروان دید. یهودا نزد برادران برگشت و به آنها خبر داد آنها نزد رئیس کاروان آمدند و گفتند این پسر غلام ما بوده که از نزد ما فرار کرده، رئیس کاروان گفت اگر می خواهید او را به شما بسپارم و اگر نخواستید من خریدار او هستم. برادران گفتند او را به تو می فروشیم اما باین شرط چون او غلام نافرمان و گریز پائی است و چون او دارای این عیب است می فروشیم. رئیس کاروان گفت با این عیبی که دارد به چه مقدار او را می فروشید. برادران گفتند هر چه می خواهی بده اما بشرط این که او را از این مکان بیرون ببری او را به غل و زنجیر بکش چون فرار می کند و او را گرسنه و تشنه نگه دارید تا رام شود چون او سرکش و خودخواه است. حضرت یوسف علیه السلام نگاه به برادران می کرد و سخنان غضبناک آنها را می شنید، اما یارای سخن گفتن نبوده و به زبان عبری که زبان خودشان بود به یوسف گفتند: اگر از آنچه گفتیم سرپیچی کنی با شمشیر آبدار سر از بدنت جدا می کنیم. یوسف مظلوم خاموش شد و چیزی نگفت. (۳۱)

۳۳: یعقوب تا سحرگاهان بی هوش بود

در بعضی روایات می خوانیم که حضرت یعقوب علیه السلام پیراهن را گرفت و پشت و رو کرد و صدا زد پس چرا جای دندان و چنگال گرگ در آن نیست؟ در روایت دیگر حضرت یعقوب پیراهن را به صورت انداخت و فریاد کشید و اشک ریخت و گفت: این چه گرگ مهربانی بوده که فرزندم را خورده ولی به پیراهنش کمترین آسیبی نرسانیده است و سپس بی هوش شد و بسان یک قطعه چوب خشک به روی زمین افتاد. بعضی از برادران فریاد کشیدند که ای وای بر ما از دادگاه عدل خدا در ورز قیامت، برادرمان را از دست دادیم و پدرمان را کشتیم و حضرت یعقوب همچنان تا سحرگاه بی هوش بود ولی به هنگام وزش نسیم سرد و سحرگاهی به صورتش، به هوش آمد با اینکه قلبش آتش گرفته بود و جانش می سوخت اما هرگز سخنی که نشانه نا شکری و یأس و ناامیدی و جزع و فرزع باشد بر زبان جاری نکرد، بلکه گفت: من صبر خواهم کرد، صبری جمیل و زیبا، شکیبائی تواءم با شکرگزاری و سپاس خداوند. فصر جمیل و الله المستعان علی ما تصفون و من از خدا در برابر آنچه می گوئید یاری می طلبم. از او می خواهم تلخی جام صبر را در کام من شیرین کند و به من تاب و توان بیشتر دهد تا در برابر این طوفان عظیم، خویشتن داری را از دست ندهم و زبانم به سخن نادرستی آلوده نشود. او نگفت از خدا می خواهم در برابر مصیبت مرگ یوسف به من شکیبائی دهد، چرا که می دانست یوسف کشته نشده، بلکه گفت در مقابل آنچه شما توصیف می کنید که نتیجه اش بهر حال جدائی من از فرزندم است صبر می طلبم. (۳۲)

۳۴: چرا یوسف را به پول کم فروختند

برادران یوسف به رئیس کاروان گفتند او را می فروشیم. رئیس کاروان گفت: من پولی داشتم که جنس خریدم و چند درهم نزد

من باقی نمانده ، برادران گفتند : تو می دانی که ارزش غلام بسیار است اما ما با تو به هر چه داری می سازیم ، پس دست یوسف را به دست او گذاشتند و شروه بثن بخش درهم معدوده و او را به بهائی بی ارزش و بی اعتبار و کم یعنی چند درهم فروختند عادت اهل آن زمان چنان بود که کمتر از چهل درهم را می شمردند و بیشتر از آن را وزن می کردند . رئیس کاروان بقول امام صادق علیه السلام هجده درهم داد و یوسف را تحویل گرفت . و کانوا فیه من الزاهدین و برادران به یوسف بی رغبت بودند ، یا آن درهم ها کم بود که بی رغبت بودند یا اینکه نمی خواستند یوسف با ایشان باشد و یا کاروانیان در خریدن او بی رغبت بودند چون شنیدند او نافرمان و گریز پا است . (۳۳)

۳۵: یوسف را در غل و زنجیر کردند

نوشته اند رئیس کاروان یوسف علیه السلام را خرید به یاران خود گفت : که غل و زنجیر حاضر کنید چون چشم یوسف علیه السلام به زنجیر افتاد گریان شد . او گفت : ای غلام اضطراب مکن که بندگان گریز پا را جز غل و زنجیر چاره ای نیست ؟ یوسف علیه السلام فرمود : من نه از غل و زنجیر گریان شدم بلکه از آن روزی یاد کردم که خداوند به آتش دوزخ فرمان می دهد که این بنده عاصی و نافرمان را بگیرد و غل بر گردن او نهید که گردن از طوق خدمت ما پیچیده است و پایش را در زنجیر بکشید که قدم از دایره فرمان ما بیرون گذاشته است . رئیس کاروان از گفتار او متحیر شد و آهسته به یوسف گفت : ای غلام من تو را در نظر خواجگان تو را در بند کردم ناراحت نباش که چون آنها بروند و از این منزل کوچ کنیم بند از پای و غل از گردن تو بر می دارم . یوسف دوباره گریان شد ، رئیس کاروان گفت ای غلام چرا گریه می کنی و اضطراب داری ؟ یوسف علیه السلام به رئیس کاروان گفت : ای مالک ! تحمل فراق ندارم به من اجازه بده تا بروم و فروشنندگان برادران خود را ببینم و ایشان را وداع کنم . مالک رئیس کاروان گفت ای غلام من از اینها هیچ اثر مهر و محبتی نسبت به تو جز تفرقه و وحشت چیزی ندیدم ، این چه رغبتی است که از خود نشان می دهی ؟ یوسف علیه السلام فرمود : اگر اینها نسبت به من بی رغبتند من به ایشان رغبت دارم ، اگر اینها مرا دوست ندارند من ایشان را دوست می دارم ، ای مالک تو کرمی کن و ایشان را صدا کن تا توقف کنند . مالک صدا زد که ای جوانان آهسته بروید که این غلام می خواهد از شما حلالیت طلبد . یوسف علیه السلام فرمود : ای عزیزان هر چه کردید تحمل کردم ، توقع من آنست که در وقت گریه پدر مرا تسلی دهید و بهر نوعی که می توانید آن پیر مبتلای هجران را مراعات کنید و من غریب را از یاد نبرید . یکی از برادران که یهودا نام داشت به گریه در آمد و یوسف را به کناری کشید و گفت : ای جان برادر مردانه باش و کار خود را با خدا واگذار کن سپس شتری آوردند و یوسف را با لباس کهنه و غل و زنجیر بر بالای شتر افکندند و غلامی زشت روی و بد اخلاق را بر او گماشتند و کاروان به طرف مصر حرکت کرد و یوسف علیه السلام از عقب نگاه می کرد و می گفت : ای پدر بدرد غریبی و دل بندگی گرفتارم ، ای خواهر از من فراموش مکن که شفقت و دل سوزی های تو را از یاد نبرم . (۳۴)

۳۶: رئیس کاروان فرزند نداشت به دعای یوسف دارای دوازده پسر شد

ابو حمزه ثمالی گفته : چون رئیس کاروان یوسف را خرید در تمام سفرهایش انواع خیر و خوبی به او می رسید و چون او را در مصر فروخت آن خیر و برکت از او زایل و مفقود شد ، او دانست از برکات یوسف بوده ، پس نزد یوسف علیه السلام آمد و گفت : من اءنت تو کیستی ؟ یوسف علیه السلام گفت : من فرزند یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم هستم . رئیس کاروان او را در بر گرفت و بسیار گریه کرد . گفته اند : رئیس کاروان مردی عاقر یعنی فرزند دار نمی شده از یوسف درخواست و التماس نمود که دعا کند تا حق تعالی او را فرزندی دهد . یوسف علیه السلام دعا کرد حق تعالی دوازده پسر به او داد که هر شکمی که همسرش

حامله می شده دو قلو بوده اند . (۳۵)

۳۷: یوسف خود را روی قبر مادر انداخت

نوشته اند چون اهل کاروان حرکت کردند سحری بود که به قبرستان آل اسحاق رسیدند یوسف علیه السلام نگاهش به قبر مادر افتاد بی اختیار خود را از بالای شتر روی قبر مادر افکند و از مهر و محبت مادر یاد کرد و قطرات اشک چون باران بر صورت جاری نمود و صدا زد ای مادر مهربان ارفعی الی ابنک و نگاه به حال فرزند دلبنده خود کن انا ابنک المغلول من پسر تو هستم که غل به گردنش نهاده اند و اسیر و لباس کهنه پوشانیده اند و دست و پایم به زنجیر بسته اند و به تهمت بندگی مرا فروخته اند ، دل پدر پیر مرا به آتش هجران سوخته اند . از قبر راحیل که مادر یوسف است صدائی بر آمد که یا ولداه و قره عیناه ای پسر من و ای نور دیده من اکثرت همی غم و اندوه مرا زیاد کردی ، غم مرا بسیار نمودی فاصبر صبر کن ان الله مع الصابرين خدا با صابران است ، چون روز شد و هوا روشن شد غلامی که موکل یوسف بود نگاه کرد دید یوسف روی شتر نیست دوید ببیند یوسف کجاست نگاه کرد دید بر سر قبری نشسته و گریه و زاری می کند ، آن غلام بی رحم جفا کار از روی غضب سیلی محکمی به صورت یوسف زد که رخسار نازکش از زخم آن سیلی بشکافت و روی مبارکش خراشیده و خون آلود شد و به یوسف گفت : ای غلام خواجگانت راست می گفتند که تو گریز پائی . یوسف هیچ نگفت ، اما چنان بدرد نالید که غلغله در صوامع ملکوت و ولوله در جوامع جبروت افتاد در همان وقت تندبادی بر آمد و گرد و غباری بر خواست و صاعقه در هوا پیدا شد و خروش رعد و سوز برق ظاهر گشت ، کاروانیان گفتند : ما از خود در این چند روز گناه تازه ای نمی بینیم که موجب این عقوبت باشد . آن غلام سنگدل گفت : این بخاطر عمل زشت من است چون الان سیلی به روی این غلام زدم که دلش شکست و اشکش جاری شد . مالک رئیس کاروان گفت ای غلام سبب این ادب کردن چه بود غلام گفت : او خود را از شتر انداخت و داعیه گریختن داشت . مالک گفت : ای بی عقل چگونه کسی با غل و زنجیر می تواند فرار کند ، پس نزد یوسف آمد و گفت ای جوان قصد فرار داری . یوسف گفت : ای مالک من پای گریز ندارم اما به خاک مادرم رسیدم صبر و تحمل از من گرفته شد و رشته طاقتم بریده گشت مادرم هرگز اندیشه نکرده بود که من با غل و زنجیر بر سر خاکش خواهم رسید یا داغ بندگی بر رخ جگر گوشه او خواهند کشید چون قبر او را دیدم بی اختیار خود را از بالای مرکب انداختم و غم دل با او می گفتم و داستان غصه خود را بر او می خواندم که این غلام سیلی به صورتم زد و من نفرین نکردم همین بود که آهی از دل پر درد بر آوردم . کاروانیان به گریه در آمدند و آغاز تضرع و زاری کردند . مالک دستور داد تا غل از گردن و بند از دست و پای یوسف برداشتند و لباسهای نیکو به او پوشانیدند و با او مهربانی کردند . (۳۶)

۳۸: عزیز مصر او را خریداری کرد

نوشته اند چون کاروانی که یوسف در آن بود به مصر آمد نگهبانان عزیز مصر سر راه کاروان آمدند و یوسف را دیدند از نور جمال یوسف آشفته و حیران باز گشتند و به عزیز مصر گفتند و چون عزیز مصر اوصاف یوسف را از سربازان شنید برای مالک رئیس کاروان پیغام داد که غلام یوسف را بیاورد ، مالک یوسف را به حمام برد و او را شستشو داد و جامه های قیمتی به او پوشاند و به آراستگی تمام او را به بازار آورد و به جلوه آن جمال شیرین شور از مصریان بر آمد و خریداران به میدان مزایده آمدند ، هر کس در قیمت و بهاء او چیزی اضافه می کرد تا آنجا رسید که هم وزن او زر و نقره و مشک و دیبا بدهند . و الله اعلم عزیز مصر پیش قدم شد و او را به آن مبلغ خرید و به خانه برد و به همسرش زلیخا گفت او را گرمی دار شاید به ما سود رساند و یا او را بجای فرزند گیریم . قرآن می فرماید : و آنکس که او را از سرزمین مصر خرید به همسرش گفت : مقام وی را گرمی دار ، شاید

برای ما مفید باشد و یا او را به عنوان فرزند انتخاب کنیم . سوره یوسف آیه ۲۱ . وقال الذی اشتراه من مصر لامرأته اءکرمی مئوه عسی اءن ینفعنا او نتخذہ ولدا . (۳۷)

۳۹: پیره زن و کلاف ریسمان

حکایت می کنند وقتی که حضرت یوسف صدیق علیه السلام را به مصر بردند تا در معرض فروش بگذارند ، پول های زیادی برای خریداری یوسف علیه السلام حاضر کردند ، ناگاه پیر زنی کلاف ریسمانی برای خرید حضرت یوسف علیه السلام آورد . شخصی به آن پیر زن گفت : ای نادان با این همه مالی که اشراف برای خرید او حاضر کردند ، تو را چه می شود که به این کلاف ریسمان طمع داری ، یوسف را خریداری کن ! پیره زن گفت : می دانم به این مقدار ناقابل یوسف را به من نمی دهند ، لکن مقصودم این است که وقتی خریداران یوسف تعدادشان را شماره کردند من هم داخل آنها محسوب شوم . (۳۸) گفت یوسف را چو می فروختند مصریان از شوق او می سوختند زان زن خونی بخون آغشته بود ریسمانی چند بر هم آغشته بود در میان جمع آمد با فروش گفت کی دلال کنعانی فروش این زمین بستان و با من بیع کن دست در دست منش نه بی سخن خنده آمد مرد را ، گفت ای سلیم نیست در خور تو این در یتیم پیره زن گفتا که دانستم یقین کین پسر را کس نی فروشد بدین لیک اینم بس که دشمن چه دوست گوید این زن از خریداران اوست

۴۰: سخنانی که بین زلیخا و یوسف ردوبدل شد

آورده اند : چون یوسف به خانه عزیز مصر آمد متاع صبر و سکون زلیخا به یغما رفت و چون هر روز جمال یوسف بیشتر می شد عشق زلیخا مضاعف می گشت تا آنکه شعله عشق به غایت رسید قضیه حال دلش را به یوسف در میان گذاشت . قرآن می فرماید : و راودته الی هو فی بیتها عن نفسه و آن زن که یوسف در خانه او بود از او تمنای کامجویی کرد . (۳۹) نوشته اند حضرت یوسف علیه السلام هنگامی که به خانه عزیز مصر قدم نهاد ، پس از سه سال به سن بلوغ رسید ، زلیخا که محو زیبایی و قیافه جذاب و قد و قامت یوسف شده بود مدت هفت سال او را خدمت کرد و از خدا خواست که یوسف نگاهی به او کند . ولی آن نوجوان آراسته و وارسته از آلودگی ها از ترس خدا در این مدت هفت سال سر به پائین بود و حتی یک بار نیز به زلیخا نگاه نکرد . زلیخا گفت : ای یوسف ! سرت را بلند کرده و نگاهی به من کن . یوسف گفت : می ترسم هیولای کوری و نابینائی بر دید گانم سایه افکند . زلیخا گفت : چه چشمهای زیبایی داری ؟ ! یوسف علیه السلام فرمود : همین دیدگان من در خانه قبر ، نخستین عضوی هستند که متلاشی شده و روی صورتم می ریزند . زلیخا گفت : چقدر بوی خوشی داری ؟ ! یوسف فرمود : اگر سه روز بعد از مرگ من ، بوی مرا استشمام نمائی از من فرار می کنی . زلیخا گفت : چرا نزدیک من نمی آیی ؟ ! یوسف فرمود : چون می خواهم به قرب خدا نائل شوم . زلیخا گفت : گام بر روی فرش های پر بهاء و حریر من بگذار و بخواسته من اعتنا کن ! یوسف فرمود : می ترسم بهره ام در بهشت از من گرفته شود . زلیخا دید با تقاضا و خواهش و انواع نقشه های فریب دهنده نمی تواند یوسف را تسلیم هواهای خود گرداند ، خواست او را تهدید کند و بترساند بلکه به هدف خویش برسد ، به یوسف گفت : اسلمک الی المعذبین . تو را به شکنجه دهندگان می سپارم . یوسف فرمود : اذاکفینی ربی . در این صورت خدای من مرا کافی است . (۴۰) بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق یوسف از دامان پاک خود به زندان می رود

۴۱: زلیخا قبل از ازدواج با عزیز مصر یوسف را در خواب دیده بود

نوشته اند شبی زلیخا در خواب صورت و چهره یوسف را به او نشان دادند و گفتند او شوهر تو است . پرسید : این جوان که مرا

نامزد او کردید کیست؟ گفتند: این عزیز مصر است. چون عزیز مصر او را خواستگاری کرد و زلیخا را به مصر بردند، چون وارد مصر شد و عزیز را دید، آهی کشید. دایه اش پرسید: سبب آهی که کشیدی چه بود. گفت: جوانی در خواب به من نشان دادند و گفتند این عزیز مصر است و شوهر تو است و این عزیز، غیر از آن عزیزی است که در عالم رؤیا دیدم. در این خیال بود تا وقتی که شوهرش عزیز مصر یوسف را خرید و به خانه آورد، چشم زلیخا که به جمال یوسف افتاد رنگ از رویش پرید و به دایه اش گفت: اینست آن صورتی که در خواب به من نشان دادند و مرا نامزد او کردند. این ماجرا چندین سال طول کشید که یوسف عزیز مصر شد و زلیخا پیر و کور و فقیر شد. حق تعالی زلیخا را جوان کرد و یوسف به امر خدا او را تزویج نمود. (۴۱)

۴۲: مأمون راجع به این آیه از امام هشتم علیه السلام پرسید

نوشته اند: مأمون الرشید خلیفه عباسی از امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام می پرسد آیا شما نمی گوئید پیامبران معصومند؟ حضرت فرمودند: آری. مأمون گفت: پس این آیه قرآن تفسیرش چیست؟ و لقد همت به و هم بها لولا ان راءى برهان ربه. آن زن قصد او را کرد و او نیز اگر برهان پروردگار را نمی دید، قصد وی را می نمود. امام علیه السلام فرمود: لقد همت به و لولا ان راءى برهان ربه لهم بها كما همت به، لکنه كان معصوما و المعصوم لا يهم بذنب و لا ياتيه... فقال المأمون لله درك يا ابا الحسن! حضرت فرمودند: همسر عزیز مصر به کامجویی از یوسف گرفت، و یوسف نیز اگر برهان پروردگار را نمی دید، همچون همسر عزیز مصر تصمیم می گرفت. ولی او معصوم بود و معصوم هرگز قصد گناه نمی کند و به سراغ گناه هم نمی رود. مأمون از این پاسخ لذت برد و گفت: آفرین بر تو ای ابوالحسن. (۴۲)

۴۳: در کاخ زلیخا بتی بود که...

نوشته اند در کاخ زلیخا بتی بود، که معبود همسر عزیز محسوب می شد، ناگهان چشم آن زن به بت افتاد، گوئی احساس کرد با چشمانش خیره خیره به او نگاه می کند و حرکات خیانت آمیزش را با خشم می نگرد، برخاست و لباسی به روی بت افکند، مشاهده این منظره طوفانی در دل یوسف پدید آورد، تکانی خورد و گفت: تو که از یک بت بی عقل و شعور و فاقد حس و تشخیص، شرم داری، چگونه ممکن است من از پروردگارم که همه چیز را می داند و از همه خفا و خلوت گاه ها با خبر است، شرم و حیا نکنم؟ (۴۳)

۴۴: یوسف از میدان مبارزه رو سفید در آمد

حضرت یوسف علیه السلام از میدان این مبارزه به سه دلیل رو سفید در آمد: ۱- نخست اینکه خود را به خدا سپرد و پناه به لطف او برد قال معاذ الله پناه می برم به خدا. ۲- دیگر اینکه توجه به نمک شناسی نسبت به عزیز مصر که در خانه او زندگی می کرد و یا توجه به نعمتهای بی پایان خداوند که او را از قعر چاه وحشتناک به محیطی امن و آرامی رسانید، وی را بر آن داشت که به گذشته و آینده خویش بیشتر بیندیشد و تسلیم طوفانهای زودگذر نشود. ۳- سوم اینکه خودسازی یوسف و بندگی تواءم با اخلاص او که از جمله انه من عبادنا المخلصین استفاده می شود به او قوه و قدرت بخشید که در این میدان بزرگ در برابر وسوسه های مضاعفی که از درون و برون به او حمله ور بود زانو نزنند. و این درسی است برای همه انسانهای آزاده ای که می خواهند در میدان جهاد نفس بر این دشمن خطرناک پیروز شوند. امیر المؤمنین علی علیه السلام در دعای صباح چه زیبا می فرماید: اگر به هنگام مبارزه با نفس و شیطان از یاری تو محروم بمانم این محرومیت مرا به رنج و حرمان می سپارد و امیدى به نجات من نیست. و در حدیثی می خوانیم که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گروهی از مسلمانان را به سوی جهاد فرستاد هنگامی که با بدنهای خسته و

مجرور باز گشتند فرمود: آفرین بر گروهی که جهاد اصغر را انجام دادند، ولی وظیفه جهاد اکبر بر آنها باقی مانده، عرض کردند: ای رسول خدا، جهاد اکبر چیست؟ حضرت فرمودند: جهاد با نفس. (۴۴)

۴۵: زلیخا به حضرت یوسف تهمت زد

گفته اند: چون حضرت یوسف علیه السلام با آن همه اصرار و تحریک زلیخا مواجه شد تا شاید به وصال یوسف نائل گردد، یوسف پا به فرار نهاد و خویشان را از آن خواسته نامشروع زلیخا نجات دهد. زلیخا نیز به دنبال آن بزرگ مرد شتافت تا او را بگیرد، هنگامی که نزدیک در رسیدند، زلیخا که عقب سر یوسف بود و نتوانست او را باز گرداند به ناچار دست برد و پیراهن یوسف را از عقب پاره کرد، هنگامی که زلیخا پیراهن یوسف را از عقب پاره نمود و هر دو از در خارج شدند، شوهر زلیخا را نزد در یافتند و الفیا سیدها لدی الباب که سید به لغت قبطنی به معنی شوهر است. هنگامی که زلیخا دید رازش فاش شد و شوهرش با آن شرم آور مصادف شد از موقعیت سوء استفاده کرده، یوسف را متهم نمود و به شوهر خود گفت: این یوسف است که می خواسته به ناموس شخصیتی مثل تو خیانت کند! و کیفر هر کسی که بخواهد به ناموس شخصی تو خیانت نماید، این است که حتما باید زندانی شود و یا اینکه طعم عذاب دردناک را بچشد قالت ما جزاء من اراد باهلك سوء الا ان یسبحن او عذاب الیم آری این تهمتی که زلیخا به یوسف زد گناه دیگری بود که مرتکب شد، غافل از اینکه بعدا به این تهمت خود اقرار می کند و یوسف را به زبان خویشان تبرئه می نماید چنانکه در آیه ۵۱ همین سوره از زبان زلیخا می گوید: اکنون که حق پدیدار گشت من بودم که از یوسف طلب وصال نمودم. (۴۵)

۴۶: یوسف از خود دفاع کرد

در داستان قبل گفته شد که زلیخا یوسف را متهم به خیانت کرد با اینکه حضرت یوسف علیه السلام اولاً بی گناه بود و ثانیاً می توانست قبل از زلیخا از خود دفاع نماید معذک برای اینکه پرده دری نکرده باشد و زلیخا را رسوا نکند قبل از زلیخا چیزی نفرمود، ولی اکنون که می بیند: سکوت موجب تضییع حق او می شود از واجبات شرعی و عقلی و ترک آن از گناهان بزرگ به شمار می رود، لذا از خود دفاع کرد و فرمود: او یعنی زلیخا می خواست مرا اغفال کند و خود را به وصال من برساند. از آن طرف چون عزیز مصر منظره مشکوک او با ادعا و تهمت زلیخا مواجه شد در صدد این بر آمد تا صدق کذب طرفین ثابت شود، بچه شیر خواری از بستگان همسر عزیز مصر در آن نزدیکی بود، یوسف از عزیز مصر خواست که داوری را از این کودک بطلبد، عزیز مصر نخست در تعجب فرو رفت که مگر چنین چیزی ممکن است؟! اما هنگامی که کودک شیر خوار همچون مسیح علیه السلام در گهواره به سخن در آمد و این معیار و مقیاس را برای شناختن گنهکار از بی گناه بدست داد متوجه شد که یوسف غلام نیست بلکه پیامبری است یا پیامبر گونه است. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: چهار نفر بودند که در حال کودکی سخن گفتند: ۱- پسر آرایشگر دختر فرعون. ۲- بچه ای که به پاکی یوسف شهادت داد. ۳- بچه ای که به پاکی جریح عابد شهادت داد. ۴- عیسی ابن مسیح علیه السلام. (۴۶)

۴۷: شاهد شیر خوار و عزیز مصر به پاکی یوسف اعتراف کردند

مضمون گواهی آن شاهد شیر خوار و بهترین راه برای تشخیص کذب طرفین این بود که گفت اگر پیراهن یوسف از طرف جلو پاره شده باشد زلیخا راست می گوید و یوسف از دروغگویان است و آن کان قمیضه قد من قبل * فصدقت و هو من الکاذبین (۴۷). چرا که این منظره بیانگر این است که یوسف قصد تجاوز داشته و زلیخا از خود دفاع نموده و پیراهن یوسف را از طرف جلو پاره

کرده است، ولی اگر پیراهن یوسف از سمت عقب سر پاره شده باشد نشانگر اینست که زلیخا دروغ می گوید، و یوسف از راستگوییان خواهد بود، چرا که این منظره بیانگر این معنا است که یوسف قصد فرار و نجات داشته ولی زلیخا در نظر داشته او را به وسیله گرفتن لباسش به دام انداخته و کام دل از وی بگیرد. و آن کان قمصیه قد من دبر فکذبت و هو من الصادقین. عزیز مصر که خواهان حق و واقعیت بود این گونه گواهی را از هر نظر بی غرض و متین تشخیص داد و متوجه پیراهن مبارک یوسف علیه السلام شد، تا بنگرد: پیراهن یوسف از عقب سر، یا از طرف جلو پاره شده است، هنگامی که دید پیراهن یوسف از پشت سر پاره شده و یقین پیدا کرد که زلیخا خطا کار است، متوجه زلیخا شد و به او گفت: این صحنه سازی ها از مکر و حيله شما زنان می باشد زیرا مکر و حيله شما زنان از نظر صحنه سازی و فریبندگی فوق العاده بزرگ است. هنگامی که عزیز مصر، همسر خود را محکوم کرد و او را خطا کار شناخت متوجه یوسف شد و با زبان خواهش و تمنا به آن بزرگوار گفت: از این خطا کاری زلیخا در گذر و این عمل زشت وی را پخش مکن! بعد متوجه زلیخا شد و گفت: و استغفري لذنبک انک کنت من الخاطئين برای این گناه و خطای خود استغفار کن چون به طور مسلم تو از خطاکارانى. (۴۸)

۴۸: این پیراهن، پیراهن بود یا مشکل گشا

درس بزرگ دیگری که این بخش از داستان یوسف به ما می دهد همان حمایت وسیع پروردگار است که در بحرانی ترین حالات بیاری انسان می شتابد. قرآن کریم می فرماید: و من یتق الله یجعل له مخرجاً و یرزقه من حیث لایحتسب. هر کسی تقوا پیشه کند خداوند راه گشایشی برای او قرار می دهد و از آنجا که گمان نمی کرد به او روزی می دهد. یعنی از طرفی که هیچ باور نمی کرد: روزنه امید برای او پیدا می شود و شکاف پیراهن سند پاکی و برائت او گردد، همان پیراهن حادثه سازی که: ۱- یک روز برادران یوسف را در پیشگاه پدر به خاطر پاره نبودن رسوا می کند. ۲- روز دیگر همسر هوسران عزیز مصر را به خاطر پاره بودن. ۳- و روز دیگر، نور آفرین دیده های بی فروغ یعقوب است، و بوی آشنای آن همراه نسیم صبح گاهی از مصر به کنعان سفر می کند و پیر کنعانی را بشارت به قدوم هیئت بشیر می دهد، به هر حال، خدا الطاف خفیه ای دارد که هیچ کس از عمق آن ها آگاه نیست و به هنگامی که نسیم این لطف می وزد، صحنه ها چنان دگرگون می شود که برای هیچ کس حتی هوشمندترین افراد قابل پیش بینی نیست پیراهن با تمام کوچکی که چیز مهمی نیست گاهی می شود: چند تار عنکبوت، مسیر زندگی و ملتی را برای همیشه عوض می کند، آنچنانکه در داستان غار ثور و هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم واقع شد و این موضوع به مضمون حدیثی است که در دیوانی که به حضرت علی بن ابی طالب منسوب است می خوانیم: ۱- و کم لله من لطف خفی یدق خفاه عن فهم الزکی ۲- اذا ضاقت لک الاحوال یوما فتق بالواحد الفرد العلی ۳- توسل بالنبی فکل خطب یهون اذا توسل بالنبی ۴- و لا تجزع اذا ما ناب خطب فکم لله من لطف خفی ۱- یعنی چه بسا لطف پوشیده ای که برای خدا است ولی پنهان بودن آن از درک شخص زیرک مخفی می باشد. ۲- اگر روزی راه چاره ها بر تو بسته گردید به خدای واحد فرد بزرگ اعتماد کن. ۳- به پیامبر توسل جوی که هر کار بزرگی سهل شود، هنگامی که به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم توسل شود. ۴- به هنگامی که امر بزرگی پیش آید بی صبری مکن! زیرا چه بسا لطف خفی که برای خدا است. (۴۹)

۴۹: زنها کردار زلیخا را فاش کردند

با اینکه عزیز مصر چنانکه در آیه ۲۹ گفته شد سرپوش روی خطای همسرش زلیخا نهاد تا حیثیت و شخصیت سیاسی و مقام عزیز مصر بودنش لکه دار نشود مع ذلک کوس خطای زلیخا به وسیله بعضی از زنان درباریان که عزیز مصر هم از زمره آنان به شمار می رفت، زشت و ناپسند بود. زنان شهر گفتند: زلیخا دل باخته غلام زر خرید خود گردید و اسیر عشق و محبت او شده است، و

او را برای کامجویی دعوت می کند ، ما زلیخا را به این علت زنی گمراه می بینیم قد شغفها حبا انا لنراها فی ضلال مبین . گفته شد : پنج نفر زن بودند که با زلیخا در تماس بودند و علی رغم تصمیم عزیز مصر به پرده دری پرداختند و راز همسر او را فاش ساختند آن زنان عبارت بودند از : ۱- همسر ساقی عزیز مصر ۲- زوجه خباز و نانوا و ۳- همسر نگهبان مال های سواری او ۴- همسر زندانبان او ۵- زوجه دربان او زلیخا آن زنان را محرم راز خود می دانسته ولی از آنجا که می بایستی کار زشت درز پیدا کند همان زنان عامل انتشار خطای زلیخا گردیدند . (۵۰)

۵۰: زنها دست های خود را بریدند

هنگامی که زلیخا شنید زنان مصر پشت سر او حرف می زنند و غیبت می کنند به سراغ آنان فرستاد و آنها را دعوت کرد و برای آنان تکیه گاهی مهیا کرد و برای پوست کندن و خوردن میوه به هر یک از آنان چاقویی داد و در همان هنگام به یوسف گفت : خارج شو و در مجلس زنان بیا و قالت اخرج علیهن هنگامی که حضرت یوسف در آن مجلس وارد شد و چشم زنان به جمال و کمال یوسف افتاد آن بزرگوار را از هر نظر و هر جهت ، فوق العاده بزرگ و با شخصیت دیدند فلما رآینه اکبرنه شخصیت و برجستگی و شایستگی و جمال و کمال یوسف به قدری آن زنان را تحت تأثیر قرار داد که از خود بی خود شدند ، و دست های خویشتن را بوسیله آن چاقوهائی که برای خوردن میوه در دست داشتند قطع کردند ؟ و قطعن ایدیهن . آن زنان به نحوی دلباخته مقام و شخصیت و جمال و کمال یوسف شدند که بشر بودن آن حضرت را انکار کردند و گفتند : این بشر نیست ، بلکه فرشته ای است بزرگوار و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم (۵۱) . که از آیه بعد بخوبی استفاده می شود که زلیخا آن دعوت را بدین منظور از آنان به عمل آورد تا ایشان را نیز همدرد خود نماید و آنان را درباره غیبت و ملامتی که از او کرده بودند محکوم کند که در آیه ۳۳ کاملاً معلوم می شود که آن زنان هم بدرد زلیخا مبتلا و محکوم شدند . در روایت آمده که زلیخا به هر یکی یک ترنجی و کاردی داد و گفت چون یوسف آمد شما هر یک قسمتی از ترنج را ببرید و به او بدهید ، چون یوسف به مجلس زنان وارد شد همه آنها محو جمال او شدند و مدهوش شدند و دستهای خود را به جای ترنج بریدند . بعضی گفته اند : زنان ۴۰ نفر بودند که ۹ زن مردند و بعضی از ایشان دست خود را جدا کردند و چون به خود آمدند دست های خود را بریده دیدند . و الله اعلم لله (۵۲)

۵۱: او همان غلام است که مرا ملامت کردید

منظور زلیخا از این دعوت این بود که به زنان ثابت کند : اگر شما یک نگاه به معشوق و محبوب من بیندازید همه به درد من مبتلا خواهید شد تا چه رسد به من که شبانه روز با او سر کار دارم ، اکنون که دید آن زنان همه از خود بی خود و به یکباره محو جمال و جلال یوسف شدند از آن موقعیت نتیجه گرفت و استفاده کرد و گفت : این همان جوانی است که شما مرا به علت عشقی که به او ورزیدم ملامت کردید اکنون که شما هم برای معشوق من دل از دست داده اید و طبعاً نباید مرا نظیر گذشته ها سرزنش نمائید می گویم : من بودم که گوی سبقت را از همگان ربودم و خواستم یوسف را اغفال کنم و کام دل از او بگیرم ولی متأسفانه او دست از عصمت و پاکدامنی بر نداشت و مراد مرا حاصل نکرد و لقد راودته عن نفسه فاستعصم (۵۳) یقیناً اگر آنچه را که من به غلام کنعانی امر می کنم و می گویم : مرا به وصال خود برساند انجام ندهد به دو نوع مجازات مبتلا خواهد شد : ۱- اینکه حتماً باید زندانی شود . ۲- اینکه قطعاً باید از نظر جاه و مقام از افراد حقیر و کوچک به شمار رود . و لئن لم یفعل ما آموه لیسجنن و لیکونا من الصاغرین . (۵۴)

۵۲: تمام زنها یوسف را به کامجوئی دعوت کردند

هنگامی که یوسف با تهدید زلیخا مواجه شد که گفت: اگر یوسف مرا به وصال خود نرساند باید زندانی شود. یوسف فرمود: پروردگارا! زندان نزد من محبوبتر است از این عمل نامشروعی که این زنان مرا به انجام آن دعوت می کنند از کلمه یدعونی این زنان مرا دعوت می کنند استفاده می شود: تنها زلیخا نبوده که یوسف را برای کامجوئی خویشتن دعوت می کرده است بلکه زنان دیگر که یوسف را دیدند یک چنین دعوتی را از آن بزرگوار به عمل می آوردند. امام سجاد علیه السلام می فرماید: هنگامی که زنان از نزد زلیخا خارج شدند هر یک از ایشان بدون اینکه زنان دیگر باخبر شوند نزد یوسف فرستادند و آن بزرگوار را از آرزوی زیارت و کامجوئی خویشتن آگاه نمودند. قول دیگری است، هنگامی که زنان یوسف را دیدند از زلیخا اجازه خواستند: هر یک از آنان با یوسف خلوت کند و یوسف را برای کامجوئی زلیخا دعوت نماید ولی زلیخا این اجازه را به هر یک از ایشان می داد، او می رفت و یوسف را برای کامجوئی خویشتن دعوت می کرد و لذا حضرت یوسف می گوید یدعونی این زنان عموماً مرا دعوت می کنند. چون یوسف علیه السلام اولاً- بحسب ظاهر غلام زر خرید عزیز مصر و زلیخا و ظاهراً محکوم به حکم آنان بود ثانیاً از مکر و حيله و اتهامات زلیخا در امان نبود، لذا از خدای توانا استمداد کرد و گفت: پروردگارا! اگر تو نیرنگ این زنان را از من دور نسازی بیم آن می رود که دامن من از خوف غلام زر خرید بودم و از ترس اتهامات و اجبار آن به این زنا آلوده گردد و یکی از صدها خطر و عیب این آلودگی این است که در ردیف افراد جاهل به شمار آیم و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین. (۵۵) چرا که انسان عاقل و عالم هیچ گاه لذت و نعمتهای دائمی عالم آخرت را حتی به لذت های مشروع عالم دنیا نخواهد داد تا چه رسد به لذت های نامشروع و فانی دنیا. به هنگام گرفتاری در چنگال مشکلات در مواقعی که حوادث پای انسان را به لب پرتگاه ها می کشاند تنها باید به خدا پناه برد و از او استمداد جست. رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: هفت گروهند که خدا آنها را در سایه عرش خود قرار می دهد آن روزی که سایه ای جز سایه او نیست. ۱- پیشوای عادل ۲- جوانی که از آغاز عمر در بندگی خدا پرورش یافته است. ۳- کسی که قلب او به مسجد و مرکز عبادت خدا پیوند دارد، و هنگامی که از آن خارج می شود در فکر آن است تا به آن باز گردند. ۴- افرادی که در طریق اطاعت فرمان خدا متحداً کار می کنند و به هنگام جدا شدن از یکدیگر نیز رشته اتحاد معنوی آنها همچنان برقرار است. ۵- کسی که به هنگام شنیدن نام پروردگار به خاطر احساس مسئولیت یا ترس از گناهان قطره اشک از چشمان او سرازیر می شود. ۶- مردی که زن زیبا و صاحب جمالی او را به سوی خویش دعوت کند او بگوید من از خدا می ترسم که شاهد داستان ما است. ۷- کسی که کمک به نیازمندان می کند و صدقه خود را مخفی می دهد، آن چنان که دست چپ از صدقه ای که با دست راست داده با خبر نشود. (۵۶)

۵۳: تصمیم گرفتند یوسف روانه زندان شود

خداوند یوسف را در این حال تنها نگذاشت و لطف حق بیاریش شتافت، آنچنان که می فرماید: پروردگارش این دعای خالصانه او را اجابت کرد فاستجاب له ربه. و مکر و نقشه آنها را از او بگردانید فصرت عنه کیدهن. چرا که او شنوا است و دانا است انه هو السميع العليم. هم نیایشهای بندگان را می شنود و هم از اسرار درون آنها آگاه است و هم راه حل مشکل آنها را می داند. نوشته اند که بعد از ناامیدی زنان به کامجوئی از یوسف به زلیخا گفتند که صلاح و کار اینست که یوسف را دو یا سه روزی به زندان بیندازی که به سبب ریاضت و سختی رام شود و قدر راحتی و این همه نعمت را بداند و سر تسلیم به فرمان تو گذارد. /font> چه کوره ساز زندان را بر او گرم بود زانکوره گردد آهنش نرم زلیخا سخنان آنها را قبول کرد و نزد عزیز مصر آمد و گفت از این غلام بدنام شده ام و طبع من از او نفرت دارد و صلاح آنست که او را به قید و بند و زنجیر گرفتار کنیم و به زندان بیندازی تا مردم

گمان کنند که او گناه کار است و من از ملامت مردم راحت شوم، عزیز مصر سخن او را قبول کرد و حکم کرد که او را به زندان اندازند. که قرآن در آیه ۳۵ سوره یوسف می فرماید بعد از آنکه علائم و نشانه های پاکدامنی و بی گناهی یوسف علیه السلام برای عزیز مصر و زلیخا و دار و دسته ایشان واضح و آشکار گردید اینطور تصویب شد که باید عزیز مصر حتما یوسف را تا یک مدت معلومی زندانی نماید. (۵۷)

۵۴: یوسف را در بازارها گردانند

گفته اند برای به قید و بند کشیدن یوسف، زلیخا به آهنگری گفت، بند گران و سلسله ای محکم بساز تا به دست و پای این غلام ببندم و چند روزی او را در زندان گوش مالی دهم. وقتی که آهنگر نگاهی به دست و پای یوسف انداخت گفت: ای ملکه، این پسر طاقت بند محکم و قدرت و نیروی زندان ندارد. زلیخا بر سر او فریاد کشید و گفت: تو بر زندانیان رحم می کنی. آهنگر قید و بند ساخت و به دست و پای یوسف زدند و زلیخا دستور داد که او را بر شتری سوار کردند و در بازار مصر گردانیدند و منادی صدا زد، هر کس در حرم و بارگاه عزیز اراده خیانت کند سزای او اینست. زلیخا جامه مندرس پوشید تا مجهول و نامعلوم باشد و بر سر راه یوسف ایستاد تا ببیند یوسف چه می کند، دست بر گردن یوسف بستند و زنجیر و بند گران بر پای او نهاده ناگهان یوسف ناله ای زد و گفت: الهی تو از سر کار آگاهی و از غم پدر با ناله و افغانم و از جفای برادران در غربت سرگردانم و با وجود این گرفتار به بند و زندانم جز استعانت و یاری به حضرت تو چاره ای نمی بینم. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: ای یوسف از بند و زنجیر غم مخور. سلسله بندی است شیران را به گردن زیور است مبادا از تنگ نائی زندان اندیشه کنی و از جفای قید اندوهگین شوی که وارد شدن به زوایای زندان برای تو ریاض خلد باغ بهشت است. جبرئیل فرمود: ای یوسف زلیخا بر سر راه نشسته تا نگاه کند چگونه جزع خواهی کرد و چه کسی را برای نجات شفیع خواهی آورد، ای یوسف مبادا روی خود ترش کنی و خم به ابرو کنی و سر بالا کن و خندان باش و تبسم کن، مبادا بدانی که تو را از گلستان به زندان می برند تا مکن آن زندان را بر تو گلستان کنم. چون یوسف را به طرف بازار بردند حدود صد هزار نفر مرد و زن نظاره گر حال یوسف بودند، یکی می گفت که مظلوم است و بی چاره، دیگری می گفت محروم است و آواره، یکی نعره می زد که آه از دست این غریب کنعانی و دیگری ناله می کرد که حیف از این اسیر زندانی، گاهی کسی فریاد می زد که این چه بی رحمی و دل سنگی است. بعضی می گفتند که حوران زیبا روی برای به آغوش گرفتنش در حسرتند، و هر کس که چشمش بر جمال یوسف افتاد فی الحال دیوانه و آشفته عشق او می گشت. روایت شده که چون یوسف مقابل زلیخا رسید منادی و جارچی صدا زد این غلامی است کنعانی که عزیز مصر بر او غضب کرده. جبرئیل آمد و گفت: ای یوسف جواب منادی را بده و بگو این خاری بهتر است از غضب رحمان و این نافرمانی از معصیت خدا و رسیدن به آتش سوزان و پوشیدن لباس جهنم بهتر است تا ما با کمال قدرت صدای تو را به گوش زلیخا برسانیم و چون زلیخا صدای یوسف را شنید به خود پیچید و ناراحت به خانه برگشت و به زندانبان دستور داد او را به زندانی تاریک و تنگ جای دهد و از آب و نان بر او سختگیری کنید، پس یوسف را به زندان بردند. (۵۸)

۵۵: زندان حضرت یوسف کجا بوده و چه دعائی در زندان کرد

در کتاب خطط مقریزی می گوید: زندان حضرت یوسف در: بوصیر بود و بوصیر از قریه های: جیزه مصر به شمار می رفت، آن دسته از مردم مصر که اهل اطلاع و دانش می باشند عموماً می گویند: زندان یوسف علیه السلام در همین مکان بوده است و اثر دو نفر از پیامبران در این مکان موجود می باشد. ۱- زندان حضرت یوسف علیه السلام که مدت هفت سال در آنجا زندانی بود. ۲- اثر حضرت موسی علیه السلام که در آنجا مسجدی بنا نهاده شد که معروف است به مسجد موسی علیه السلام. حضرت صادق علیه

السلام فرمودند: در آن هنگامی که حضرت یوسف در زندان بود، جبرئیل علیه السلام نزد آن بزرگوار آمد و به او گفت: بعد از هر نماز این دعا را بخوان. اللهم اجعل لی فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث احتسب من حیث لا احتسب. بار خدایا! یک راه و فرجی برای من قرار بده و مرا از آن جهتی که می پندارم و از آن جهتی که نمی پندارم رزق و روزی عطا کن. (۵۹)

۵۶: ضرر محبت هائی که به یوسف شد

امام هشتم علیه السلام فرمود: زندانبان به حضرت یوسف علیه السلام گفت: من فوق العاده تو را دوست می دارم! حضرت یوسف فرمود: آنچه مصیبت دچار من شده به علت همین محبت و دوست داشتن ها بوده است. همین محبت بود که سبب شد خاله ام مرا به سرقت ببرد. همین محبت پدری بود که موجب شد برادرانم نسبت به من حسودی کنند. همین محبت همسر عزیز مصر بود که باعث زندانی شدن من گردید! گفته اند: حضرت یوسف علیه السلام به خدا شکایت کرد و گفت: برای چه من مستوجب زندان شوم؟ خداوند به او وحی کرد: خودت زندان را انتخاب کردی و گفتی: پروردگارا زندان برای من از این دعوتی که این زنان از من می کنند محبوب تر است. ای یوسف! چرا نگفتی خدایا! عافیت از این دعوتی که این زنان از من می کنند برایم بهتر می باشد. (۶۰)

۵۷: پنج نفری که بسیار گریه کردند

حضرت صادق علیه السلام فرمود: پنج نفر بودند که بسیار گریه کردند: ۱- حضرت آدم بقدری از فراق بهشت گریه کرد که اثر اشک در گونه های صورت مبارکش باقی ماند. ۲- حضرت یعقوب علیه السلام به قدری از فراق یوسف گریه نمود که بینائی چشم خود را از دست داد و... ۳- یوسف علیه السلام به اندازه ای از فراق پدر خویش اشک ریخت که اهل زندان از گریه او ناراحت شدند و به آن بزرگوار گفتند: یا شب گریه کن و روز ساکت باش یا روز گریه کن و شب آرام باش، و آن بزرگوار این پیشنهاد را پذیرفت. ۴- حضرت فاطمه علیه السلام دختر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، بقدری از فراق پدر گریه نمود که اهل مدینه از گریه آن بانوی بی نظیر خسته شدند و به آن مظلومه گفتند: تو ما را به علت کثرت گریه ات خسته کردی! بعد آن بانو به سوی قبر شهدا می رفت و به اندازه تشفی قلب اشک می ریخت و بر می گشت. ۵- حضرت علی ابن الحسین علیه السلام مدت ۲۰ سال یا چهل سال بر پدر بزرگوارش گریه می کرد، هیچ گاه طعامی جلو آن حضرت نهاده نمی شد مگر اینکه اشک می ریخت، کار به جایی رسیده بود که غلام آن بزرگوار به آن حضرت می گفت: یا بن رسول الله من می ترسم که تو خود را از گریه هلاک نمائی! امام علیه السلام در جوابش فرمود: جز این نیست که من غم و اندوه خود را به شکایت می کنم، من چیزهائی از خدا می دانم که شما نمی دانید، من هیچ گاه به یاد قتلگاه فرزندان فاطمه نمی آیم مگر اینکه گریه راه گلویم را مسدود می نماید. در روایت دیگر آمده که امام سجاد علیه السلام به غلام خود فرمودند: یعقوب پیامبر بود، پسر پیغمبر بود، خداوند دوازده پسر به او عطا فرمود، یکی از آنها از پیش چشمش پنهان بود، آنقدر گریه کرد که چشمش نابینا و کمرش خمیده شد و موی سرش سفید شد و حال آنکه پسرش زنده بود. اما من پدر و برادرم را هفده نفر از خویشانم را دیدم همه کشته شده روی خاک افتادند، چگونه گریه ام کم شود و حزنم برطرف گردد. (۶۱)

۵۸: لباسی پاره زندانبان را می دوخت

چون یوسف عزیز را وارد زندان کردند: زندانبان را دل تنگ و دل مرده مشاهده نمود به زندانبان فرمود: خوش دل باشید و صبر کنید که خدا مزد و پاداش شما را می دهد و فرمود خداوند بزودی های زود فرج و گشایشی می نمایاند و آنها را بسیار دلداری داد

که زندانیان گفتند رحمت خدا بر تو باد ، تو چه زیارویی و نیکو خو فممن انت ، ای جوان تو کیستی ؟ حضرت فرمود : من یوسف فرزند یعقوب فرزند اسحاق و فرزند ابراهیم خلیل هستم . حضرت یوسف علیه السلام متعهد حال زندانیان بود و تفقد احوال هر یک را بجا می آورد و بیعادت بیماران می رفت و معالجه می فرمود و لباسهای آنان را می دوخت و دل جوئی می داد . (۶۲)

۵۹: هر دو گفتند ما خواب دیدیم

همزمان با زندانی شدن حضرت یوسف علیه السلام دو جوان در همان روز با آن بزرگوار زندانی شدند که یکی از آن دو جوان مسئول آبدار خانه پادشاه و دیگری مسئول آشپزخانه و غذای شاه بود ، این دو جوان به اتهام اینکه می خواسته اند : پادشاه را مسموم نمایند محکوم به قصاص قبل از جنایت و زندانی شده بودند ، ایشان قبل از این که خواب را بعدا خواهد آمد بینند از علم تعبیر خواب حضرت یوسف آگاه شده بودند بعدا یکی از آنان که آبدار باشی پادشاه بود به حضرت یوسف گفت : من در عالم خواب دیدم که انگور را فشار می دهم و خمر از آن می گیرم قال احدهما انی ارانی خمر ا . (۶۳) خواب خود را برای حضرت یوسف نقل کرد و گفت : من در عالم خواب دیدم که مقداری نان را بر فراز سرم حمل می کنم که پرندگان از آن می خورند و قال الاخرانی ارانی احمل فوق رءسی خبزا تاكل الطیر منه . (۶۴) چون ما تو را از هر نظر از افراد نیک رفتار می بینیم ، لذا تقاضا می کنیم ما را از تعبیر و تاویل خوابمان آگاه نمائی . حضرت یوسف علیه السلام قبل از اینکه به تعبیر خواب آن دو جوان پردازد ، ایشان را اولاً به توسعه علم تعبیر خواب که خدا به آن بزرگوار تعلیم داده بود متوجه ساخت و ثانیاً آنان را از بیزار بودنش از افراد بی ایمان آگاه کرد و در مرحله سوم خواب ایشان را تعبیر نمود چنانکه در آیات آینده خواهد آمد . منظور حضرت یوسف این بود که قبل از تعبیر خوابشان حجت یکتاپرستی را به آنان تمام کند ، اما قسمتی از توسعه علم تعبیر خواب آن بزرگوار این بود که فرمود : قبل از اینکه آن طعام و غذائی که در بیداری یا در خواب ، رزق و روزی شما شده باشد و به شما برسد من شما را از تعبیر و تاویل و سرانجام آن آگاه می نمایم و خبر غیبی آن را به شما می دهم این اخبار غیبی و تعبیر خوابی که برای شما گفتم از ناحیه من نیست بلکه همه اینها را پروردگارم به من تعلیم داده . قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباء تکما بتاء ویله قبل ان یاتیکما ، ذلکما مما علمتی ربی سبب اینکه پروردگارم یک چنین علم و دانش و نعمت هائی را به من عطا کرده این است که من دین و آئین آن افرادی را ترک نموده ام که به خدا ایمان نیاورده و نمی آورند و نسبت به عالم آخرت و روز کیفر ، کیفر ورزیده و می ورزند انی ترکت مله قوم لا یؤمنون بالله و هم بالآخره هم کافرون . (۶۵) و من به این جهت به یک چنین علم و دانشی دست یافته ام و به یک چنین مقامی نائل شده ام ؛ اولاً : از دین و آئین کفار بیزارم . ثانیاً : پیرو دین و آئین پدرانم نظیر ابراهیم و اسحاق و یعقوب شده ام . ثالثاً : برای ما خاندان زبینه نیست که برای خدا شریک قرار دهیم ، چرا که آباء و اجدادی ما عموماً از پیامبران و یکتاپرستان و مورد تصدیق مؤمنین و مؤمنات و موجب هدایت افراد لایق بوده اند ، پس چگونه جا دارد : ما با این سوابق درخشانی که داریم بدین و آئین بت پرستان درآئیم ولی اکثر آنان از این موقعیت برخوردار نمی شوند و خدا را در قبال یک چنین موهبت و نعمتی سپاسگذاری نمی کنند . (۶۶) و اتبعت مله آبائی ابراهیم و اسحاق و یعقوب ما کان لنا ءن نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا و علی الناس و لکن اکثر الناس لا یشکرون . (۶۷)

۶۰: چرا آزادی را در خواب می بینید

هنگامی که حضرت یوسف دلهای آن دو زندانی را آماده پذیرش حقیقت توحید کرد رو به سوی آنها نمود و چنین گفت : ای هم زندانی های من ، آیا خدایان پراکنده و معبودهای متفرق بهترند یا خداوند یگانه و یکتای قهار و مسلط بر هر چیز . یا صاحبی السبحن ءءرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار . گوئی یوسف علیه السلام می خواهد به آنها حالی کند که چرا شما آزادی را

در خواب می بینید ، چرا در بیداری نمی بینید ؟ چرا ؟ آیا جز این است که این پراکندگی و تفرقه و نفاق شما که از شرک و بت پرستی و ارباب متفرقون سرچشمه می گیرد ، سبب شده که طاغوت‌های ستمگر بر شما غلبه کنند چرا شما زیر پرچم توحید جمع نمی شوید و به دامن پرستش الله ، واحد قهار دست نمی زنید تا بتوانید این خودکامگان ستمگر را که شما را بی گناه و به مجرد اتهام به زندان می افکنند از جامعه خود برانید . سپس فرمود : این معبودهایی که غیر از خدا برای خود ساخته اید چیزی جز یک مشت اسمهای بی مسمی که شما و پدران‌تان آنها را درست کرده نیست ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتوها انتم و آباؤ کم اینها اموری است که خداوند دلیل و مدرکی برای آن نازل نفرموده بلکه ساخته و پرداخته مغزهای ناتوان شما است ما انزل الله بها من سلطان . بدانید حکومت جز برای خدا نیست و به همین دلیل شما نباید در برابر این بتها و طاغوتها و فراعنه سر تعظیم فرود آورید ان الحکم الا لله . و باز برای تاءکید بیشتر فرمود : خداوند فرمان داده جز او را نپرستید امر ان لاتعبدوا الا اياه این است آئین و دین پا بر جا و مستقیم که هیچ گونه انحرافی در آن راه ندارد ذلک الدین القیم یعنی توحید در تمام ابعادش ، در عبادت ، در حکومت ، در جامعه ، در فرهنگ و در همه چیز آئین مستقیم و پابر جای الهی است . ولی چه می توان کرد ، بیشتر مردم آگاهی ندارند و به خاطر این عدم آگاهی در بیراهه های شرک سرگردان می شوند و به حکومت غیر الله تن در می دهند و چه زجرها و زندانها و بدبختی ها که از این رهگذر دامنشان را می گیرد لله لله و لکن اکثر الناس لا یعلمون . (۶۸)

۶۱: او خواست خواب خود را تکذیب کند؟

بعد از آنکه حضرت یوسف علیه السلام وجود و یکتائی خدا را برای دو رفیق زندانی خود ثابت و حجت را بر آنان تمام نمود که این خود یک نوع درس بزرگی برای هر کسی که خود را مسلمان و متعهد به اسلام عزیز می داند ، بعد از بیان این مطلب به تعبیر خواب دو دوست زندانی خود پرداخت و فرمود : ای دو دوست زندانی من ! تعبیر خواب یکی از شما این است که نجات می یابید و ساقی شراب برای ارباب خود خواهد شد و به مولی و مالک خود یعنی پادشاه بود که نجات خواهد یافت . حضرت یوسف علیه السلام پس از تعبیر خواب آن شخصی که آبدار باشی شاه بود به تعبیر خواب آن شخصی که مسئول طعام و غذای پادشاه بود پرداخت و فرمود : آن دوست دیگر زندانی من بر فراز دار زده می شود و بعدا پرندگان از سر او خواهند خورد و اما الاخر فیصلت فتاکل الطیر من راسه فتاکل الطیر قرینه بر این است که این تعبیر ناخوش آیند مربوط به خواب مسئول غذای پادشاه بود ، سبب اینکه یوسف علیه السلام به هنگام تعبیر خواب هر یک از آنان به نامشان تصریح ننمود ، این بود که مسئول غذای شاه از شنیدن آن تعبیر ناراحت و ماء یوس نگیرد . آورده اند همین که این خبر ناگوار را شنید در مقام تکذیب گفتار خود بر آمد و گفت : من دروغ گفتم ، چنین خوابی ندیده بودم ، شوخی کردم ، به گمان اینکه اگر خواب خود را تکذیب کند این سرنوشت دگرگون خواهد شد ، لذا یوسف به دنبال این سخن فرمود : آنچه درباره آن از من نظر خواهی و استفتاء کردید تغییر ناپذیر است . قضی الامر الذی فیه تستفتیان . در حدیث نبوی آمده : خواب تا تعبیر نشده بر پر مرغی بسته شده و تعبیرش واقع می شود و خواب جزئی از چهل و شش جزء پیامبری است و باید خوابی که می بینی جز با صاحبان رای بازگو نشود . و هم چنین روایت شده : چون سه روز از این تعبیر گذشت اطرافیان شاه آنها را از زندان بیرون بردند . (۶۹)

۶۲: حضرت یوسف گوشه زندان چه دید؟

حضرت یوسف علیه السلام به یکی از دو جوان که می دانست از زندان نجات خواهد یافت فرمود : هنگامی که نزد مولی و مالک خود یعنی پادشاه مصر رفتی نزد او یک یاد آوری از من بکن شاید اگر او از بی گناهی من آگاه گردد مرا آزاد نماید . اما چون مصلحت بود که حضرت یوسف تا یک مدت معلومی زندانی باشد ، لذا شیطان یاد آور شدن یوسف را نزد پادشاه از خاطر آن

زندانی که آزاد شده بود برد. و قال للذی ظن ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین. (۷۰) نوشته اند: جبرئیل علیه السلام نزد یوسف آمد و او را در گوشه زندان برد و به امر خدا از طبقه اول تا طبقه هفتم زمین برای یوسف نمایان گشت، جبرئیل فرمود: نگاه کن، چون یوسف علیه السلام نظر کرد دید سنگ بزرگی است آن سنگ شکافته شد در میان آن سنگ کرمی بیرون آمد و برگی سبز در دهان گرفته به سخن در آمد و خطاب به یوسف علیه السلام گفت: یا طاهر الطاهرین، یقرئک السلام رب العالمین و یقول اما استحییت منی اذا استقمت برب العالمین فو عزتی و جلالی لا لبشک فی السجن بضع سنین. گفت: ای پاکیزترین پاکیزگان، پروردگار عالمیان به تو سلام می رساند و می گوید شرم نداشتی از من که از پادشاه آدمیان یاری بجوئی به عزت و جلال من به خاطر این کار، تو را تا هفت سال در این زندان نگه می دارم. والله اعلم در روایت دیگر آمده: چون یوسف چشمش به کرم افتاد جبرئیل فرمود: رازق این کرم کیست؟ یوسف فرمود: خدا، جبرئیل فرمود: خداوند می فرماید من از این کرم که در دل سنگ در قعر زمین است غافل نیستم تو گمان کردی من تو را فراموش می کنم که به آن جوان گفתי اذکرنی عند ربک نزد پادشاه از من یاد آوری بکن، گفته شد که یوسف شبانه روز گریه کرد. (۷۱)

۶۳: سخنان جبرئیل به یوسف گوشه زندان و سالهای زندان یوسف

در حدیث دیگری از حضرت صادق علیه السلام روایت شده که جبرئیل علیه السلام نزد یوسف آمد و گفت چه کسی تو را زیباترین مردم قرار داد. یوسف گفت: پروردگار من. چه کسی مهر تو را آنچنان در دل پدر افکند؟ گفت: پروردگار من. چه کسی قافله را به سراغ تو فرستاد، تا از چاه نکات دهند؟ گفت: پروردگار من. چه کسی سنگ را که از فراز چاه افکند بودند از تو دور کرد؟ گفت: پروردگار من. چه کسی تو را از چاه رهائی بخشید؟ گفت: پروردگار من. چه کسی مکر و حيله زنان مصر را از تو دور ساخت؟ گفت: پروردگار من. در اینجا جبرئیل چنین گفت: پروردگارت می گوید چه چیز سبب شد که حاجت را به نزد مخلوق بردی، و نزد من نیاوردی؟ و به همین جهت باید چند سال در زندان بمانی! - ذکر این نکته نیز لازم است که درباره سالهای زندان حضرت یوسف علیه السلام گفتگو است ولی مشهور این است که مجموع زندان یوسف علیه السلام هفت سال بوده ولی بعضی گفته اند قبل از ماجرای خواب زندانیان پنج سال در زندان بود و بعد از آن هم هفت سال ادامه یافت. سال های پر رنج و زحمت اما از نظر ارشاد و سازندگی پربار و پر برکت. (۷۲)

۶۴: خواب سلطان و رفتن ساقی سلطان نزد یوسف علیه السلام

حضرت یوسف سال ها در تنگنای زندان به صورت یک انسان فراموش شده باقی ماند، تنها کار او خود سازی و ارشاد و راهنمایی و عیادت و پرستاری بیماران و دلداداری و تسلی دردمندان آنها بود. تا اینکه یک حادثه به ظاهر کوچک سرنوشت او که تمام ملت مصر و اطراف آن را دگرگون ساخت: پادشاه مصر که می گویند نامش ولید بن ریان بود و عزیز مصر وزیر او محسوب می شد خواب ظاهرا پریشانی دید و صبح گاهان تعبیرکنندگان خواب و اطرافیان خود را حاضر ساخت و چنین گفت: من در خواب دیدم که هفت گاو لاغر به هفت گاو چاق حمله کردند و آنها را می خورند و نیز هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشکیده را دیدم که خشکیده ها بر گرد سبزه ها پیچیدند و آنها را از میان بردند، سپس رو کرد به آنها و گفت: ای جمعیت اشراف درباره خواب من نظر دهید، اگر قادر به تعبیر خواب هستید ولی اطرافیان شاه بلافاصله گفتند: اینها خوابهای پریشان است و ما به تعبیر اینگونه خوابهای پریشان آشنا نیستیم، اما ساقی شاه که سال ها قبل از زندان آزاد شده بود بیاد خاطره زندان و تعبیر خواب یوسف افتاد، رو به سلطان و اطرافیان کرد و چنین گفت من می توانم شما را از تعبیر این خواب خبر دهم، مرا به سراغ استاد ماهر این کار که در گوشه زندان است بفرستید تا خبر صحیح دست اول را برای شما بیاورم. ساقی به زندان آمد و به سراغ دوست قدیمی خود یوسف

آمد ، همان دوستی که در حق او بی وفائی فراوان کرده بود ، اما شاید می دانست بزرگواری یوسف مانع از آن نخواهد شد که سر گله باز کند . رو به یوسف کرد و چنین گفت : یوسف تو ای مرد بسیار راستگو ، درباره این خواب چه می گوئی که کسی در خواب دیده است که هفت گاو لاغر هفت گاو چاق را می خورند ، و هفت خوشه سبز هفت خوشه خشکیده که دومی بر اولی پیچیده و آن را نابود کرده است شاید من به سوی این مردم باز گردم ، باشد که آنها از اسرار این خواب آگاه شوند . کلمه الناس ممکن است اشاره به این باشد که خواب شاه به عنوان یک حادثه مهم روز ، به وسیله اطرافیان متملق ، در بین مردم پخش شده بود ، و این نگرانی را از دربار به میان توده کشانده بودند . (۷۳)

۶۵: حضرت یوسف خواب سلطان را تعبیر کرد

حضرت یوسف علیه السلام بی آنکه هیچ قید و شرطی قائل شود و یا پاداشی بخواهد فوراً خواب را به عالی ترین صورت تعبیر کرد ، تعبیری گویا و خالی از هر گونه پرده پوشی ، و تواءم با راهنمایی و برنامه ریزی برای آینده تاریکی که در پیش داشتند و او چنین فرمود : هفت سال پی در پی باید با جدیت زراعت کنید ، چرا که در این هفت سال بارندگی فراوان است ، ولی آنچه درو می کنید به صورت همان خوشه در انبارها ذخیره کنید ، جز به مقدار کم و جیره بندی که برای خوردن نیاز دارید ، اما بدانید که بعد از این هفت سال خشکی و کم باران و سخت در پیش دارید که تنها باید از آنچه از سال های قبل ذخیره کرده اید استفاده کنید و گرنه هلاک خواهید شد ، ولی مراقب باشید در آن هفت سال خشک و قحطی نباید تمام موجودی انبارها را صرف تغذیه کنید ، بلکه باید مقدار کمی برای زراعت سال بعد که سال خوبی خواهد بود نگهداری نمائید ، اگر با برنامه و نقشه حساب شده این هفت سال خشک و سخت را پشت سر بگذارید ، دیگر خطری شما را تهدید نمی کند ، زیرا بعد از آن سالی فرا می رسد پر باران که مردم موهبت آسمانی بهره مند می شوند ، نه تنها کار زراعت و دانه های غذائی خوب می شود بلکه علاوه بر آن دانه های روغنی و میوه هائی که مردم آن ها را می فشارند و از عصاره آن استفاده های مختلف می کنند نیز فراوان خواهد بود . (۷۴)

۶۶: اوست که با یک امر کوچک حوادث عظیم می آفریند

بار دیگر این داستان این درس بزرگ را به ما می دهد که قدرت خداوند بیش از آن چه ما فکر می کنیم می باشد او است که می تواند با یک خواب ساده که بوسیله یک جبار زمان خود دیده می شود ، هم ملت بزرگی را از یک فاجعه عظیم رهائی بخشد و هم بنده خاص خودش را پس از سالها زجر و مصیبت رهائی دهد . باید سلطان این خواب را ببیند و باید در آن لحظه ساقی او حاضر باشد ، و باید خاطره خواب زندان خودش بیفتد ، و سرانجام حوادث مهم به وقوع پیوندد ، اوست که با یک امر کوچک حوادث عظیم می آفریند . آری به چنین خدائی باید دل ببندیم . دیگر اینکه خواب های متعدد که در این سوره به آن اشاره شده از خواب خود یوسف علیها السلام گرفته تا خواب زندانیان ، تا خواب فرعون مصر ، و اهمیت فراوانی که مردم آنعصر به تعبیر خواب می دادند نشان می دهد که اصولاً در آن عصر تعبیر خواب از علوم پیشرفته زمان محسوب می شد ، و شاید به همین دلیل پیامبر آن عصر یعنی یوسف علیه السلام نیز از چنین علمی در حد عالی برخوردار بود که در واقع یک اعجاز برای او محسوب می شد . مگر نه این است که معجزه هر پیامبر باید از پیشرفته ترین دانشهای زمان باشد ؟ تا به هنگام عاجز ماندن علمای عصر از مقابله با آن یقین حاصل شود که این علم سرچشمه الهی دارد نه انسانی . (۷۵)

۶۷: گاو در افسانه های قدیمی سنبل است و سنبل چیست

تعبیری که حضرت یوسف علیه السلام برای این خواب کرد ، چقدر حساب شده بود ، گاو در افسانه های قدیمی سنبل سال بود ،

چاق بودن دلیل بر فراوانی نعمت ، و لاغر بودن دلیل بر خشکی و سختی ، حمله گاوهای لاغر به گاوهای چاق دلیل بر این بود که در این هفت سال باید از ذخائر سال های قبل استفاده کرد . و هفت خوشه خشکیده که بر هفت خوشه تر پیچیدند تاکید دیگری بر این دو دوران فراوانی و خشکسالی بود ، به اضافه این نکته که باید محصول انبار شده به صورت خوشه ذخیره شود تا به زودی فاسد نشود و برای هفت سال قابل نگهداری باشد . و اینکه عدد گاوهای لاغر و خوشه های خشکیده بیش از هفت نبود نشان می داد که با پایان یافتن این هفت سال سخت وضع پایان می یابد و طبعاً سال خوش و پر باران و با برکتی در پیش خواهد بود ، بنا بر این باید به فکر بذر آن سال هم باشند و چیزی از ذخیره ها انبارها را برای آن نگهدارند ! در حقیقت یوسف علیه السلام یک معبر ساده خواب نبود بلکه یک رهبر بود که از گوشه زندان برای آینده یک کشور برنامه ریزی می کرد و یک طرح چند ماده ای حداقل پانزده ساله به آنها ارائه داد و چنانکه خواهیم دید این تعبیر توأم با راهنمایی و طراحی برای آینده شاه جبار و اطرافیان او را تکان داد و موجب شد که هم مردم مصر از قحطی کشنده نجات یابند و هم یوسف از زندان و هم حکومت از دست خود کامگان ! (۷۶)

۶۸: شاه گفت یوسف را نزد من بیاورید

تعبیری که یوسف علیه السلام برای خواب شاه مصر کرد همانگونه که گفته شد آنقدر حساب شده و منطقی بود که شاه و اطرافیان را مجذوب خود ساخت ، او می بیند که یک زندانی ناشناس بدون انتظار هیچ گونه پاداشی و توقع مشکل تعبیر خواب او را به بهترین وجهی حل کرده است ، و برای آینده نیز برنامه حساب شده ای ارائه داده ، شاه اجمالاً فهمید که این مرد یک غلام زندانی نیست بلکه یک شخص فوق العاده ای است که طی ماجرای مرموزی به زندان افتاده است ، لذا مشتاق دیدار او شد ، اما نه آنچنان که غرور و کبر سلطنت را کنار بگذارد و خود به دیدار یوسف بشتابد بلکه دستور داد که او را نزد من آورید و قال الملک اثتونی به . ولی هنگامی که فرستاده او نزد یوسف آمد به جای اینکه دست و پای خود را گم کند که بعد از سالها در سیاه چال زندان بودند اکنون نسیم آزادی می وزد ، به فرستاده شاه جواب منفی داد و گفت : من از زندان بیرون نمی آیم تا اینکه تو به سوی صاحب و مالکت باز گردی ، و از او پرسی آن زنانی که در قصر عزیز مصر وزیر تو دستهای خود را بردند به چه دلیل بود . یوسف علیه السلام نمی خواست به سادگی از زندان آزاد شود و ننگ عفو شاه را بپذیرد او نمی خواست پس از آزادی به صورت یک مجرم یا لاقط یک متهم که مشمول عفو شاه شده است زندگی کند . او می خواست نخست درباره علت زندانی شدنش تحقیق شود و بی گناهی و پاکدامنیش کاملاً به ثبوت رسد ، و پس از تبرئه سربلند آزاد گردد و در ضمن آلودگی سازمان حکومت مصر را نیز ثابت کند که در دربار وزیرش چه می گذرد ؟ آری او به شرف و حیثیت خود بیش از آزادی اهمیت می داد و این است راه آزادگان . جالب اینکه یوسف علیه السلام در این جمله از کلام خود آنقدر بزرگواری نشان داد که حتی حاضر نشد نامی از همسر عزیز مصر ببرد که عامل اصلی اتهام و زندان او بود تنها به صورت کلی به گروهی از زنان مصر که در این ماجرا دخالت داشتند اشاره کرد . سپس حضرت یوسف فرمود : اگر توده مردم مصر و حتی دستگاه سلطنت ندانند نقشه زندانی شدن من چگونه بوسیله چه کسانی طرح شد ، اما پروردگار من از نیرنگ و نقشه آنها آگاه است ان ربی بکیدهن علیم . (۷۷)

۶۹: به دستور یوسف : بالای سر زندان نوشتند اینجا قبر زندگان است

زمانی که حضرت یوسف علیه السلام در زندان بود ، رفیقی مهربان ، پرستاری دلسوز و دوستی صمیمی و مشاوری خیرخواه ، برای زندانیان محسوب می شد و به هنگامی که از زندان می خواست بیرون آید ، نخست با این جمله توجه جهانیان را به وضع زندانیان ، و حمایت از آنها معطوف داشت ، دستور داد که بر سر در زندان بنویسند : هذا قبور الاحیاء و بیت الاحزان ، و تجربه الاصدقاء و

شماة الاعداء : اینجا قبر زندگان ، خانه اندوه ها ، آزمایشگاه دوستان و سرزنش گاه دشمنان است . و با این دعا علاقه خویش را به آنها نشان داد : اللهم اعطف عليهم بقلوب الاخيار ، و لاتعم عليهم الاخبار : بار الها ! دل های بندگان نیکت را به آنها متوجه ساز و خبرها را از آنها مپوشان . و وقتی که به قصر پادشاه رسید گفت : حسبی ربی من دنیای و آخرتی و حسبی ربی من خلقه ، عز و جاره و جل ثنائه و تقدست اسمائه و لا اله غیره . و چون چشم یوسف علیه السلام به شاه افتاد گفت : اللهم انی استلک بخیرک و اعوذبک من شره و شر غیره . این دعا مربوط به داستان ۷۲ می شود که به مناسبت این داستان اینجا ذکر نمودیم . (۷۸)

۷۰: بالاخره زلیخا و زنان مصر قفل خاموشی را شکستند و اعتراف به گناه خویش نمودند

فرستاده مخصوص به نزد شاه برگشت و پیشنهاد یوسف را بیان کرد ، این پیشنهاد که با مناعت طبع و علو همت همراه بود او را بیشتر تحت تأثیر عظمت و بزرگی یوسف قرار داد ، لذا فوراً به سراغ زنانی که در این ماجرا شرکت داشتند فرستاد و آنها را احضار کرد ، رو به سوی آنها کرد و گفت : بگوئید بینم در آن هنگام که شما تقاضای کامجوئی از یوسف کردید جریان کار شما چه بود . قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه . راست بگوئید ، حقیقت را آشکار کنید ، آیا هیچ عیب و نقصی و گناهی در او سراغ دارید ؟ ! در اینجا وجدانهای خفته آنها یک مرتبه در برابر این سوال بیدار شد و همگی متفقاً به پاکی یوسف گواهی دادند و گفتند : منزّه است خداوند ما هیچ عیب و گناهی در یوسف سراغ نداریم قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء . همسر عزیز مصر که در اینجا حاضر بود و به دقت به سخنان سلطان و زنان مصر گوش می داد بی آنکه کسی سوالی از او کند قدرت سکوت در خود ندید . احساس کرد موقع آن فرا رسیده است و سالها شرمندگی وجدان را با شهادت قاطعش به پاکی یوسف و گنهکاری خویش جبران کند ، به خصوص اینکه او بزرگواری بی نظیر یوسف را از پیامی که برای شاه فرستاده بود درک کرد که در پیامش کمترین سخنی از وی به میان نیاورده و تنها از زنان مصر به طور سربسته سخن گفته است یک مرتبه گوئی انفجاری در درونش رخ داد فریاد زد : الان حق آشکار شده ، من پیشنهاد کامجوئی به او کردم او راستگو است و من اگر سخنی درباره او گفتم دروغ بوده است . (۷۹) قالت امرأة العزيز الان حصص الحق انا راودته عن نفسه و انه لمن الصادقين . (۸۰)

۷۱: او گفت : هرگز خدا از خائن حمایت نمی کند

همسر عزیز مصر در ادامه سخنان خود چنین گفت : من این اعتراف صریح را به خاطر آن کردم که یوسف بداند در غیابش نسبت به او خیانت نکردم ذلك لیعلم انی لم اخنه بالغیب . چرا که من بعد از گذشتن این مدت و تجربیاتی که داشته ام فهمیده ام خداوند نیرنگ و کید خائن را هدایت نمی کند و ان الله لایهدی کید الخائنین . در حقیقت او برای اعتراف صریحش به پاکی یوسف و گنهکاری خویش دو دلیل اقامه می کند ، نخست اینکه : ۱- وجدانش و احتمالاً- بقایای علاقه اش به یوسف ! - به او اجازه نمی دهد که بیش از این حق را بپوشاند و در غیاب او نسبت به این جوان پاکدامن خیانت کند . ۲- دیگر اینکه با گذشت زمان و دیدن درسهای عبرت این حقیقت برای او آشکار شده است که خداوند حامی پاکان و نیکان است و هرگز از خائن حمایت نمی کند ، به همین دلیل پرده های زندگی رویائی دربار کم کم از جلو چشمان او کنار می رود و حقیقت زندگی را لمس می کند و مخصوصاً با شکست در عشق که ضربه ای بر غرور و شخصیت افسانه ای او وارد کرد و چشم واقع بینش بازتر شد و با این حال تعجبی نیست که چنان اعتراف صریحی بکند . باز ادامه داد من هرگز نفس سرکش خویش را تبرئه نمی کنم چرا که می دانم این نفس اماره ما را به بدیها فرمان می دهد مگر آنچه پروردگارم رحم کند و با حفظ و کمک او مصون نمائیم و ما ابرء نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا- ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم در هر حال در برابر این گناه از او امید عفو و بخشش دارم چرا که پروردگارم غفور و رحیم است گروهی از مفسران به دلائلی دو آیه اخیر را سخن یوسف دانسته اند . (۸۱)

۷۲: شکست ها همیشه شکست نیست

شکست ها همیشه شکست نیست بلکه در بسیاری از مواقع ظاهرا شکست است اما در باطن یک نوع پیروزی معنوی به حساب می آید ، اینها همان شکستهای است که سبب بیداری انسان می گردد و پرده های غرور و غفلت را می درد و نقطه عطفی در زندگی انسان محسوب می شود . همسر عزیز مصر هرچند در کار خود گرفتار بدترین شکستها شد ولی این شکست در مسیر گناه باعث تنبیه او گردید . وجدان خفته اش بیدار شد و از کردار ناهنجار خود پشیمان گشت و روی به درگاه خدا آورد داستانی که در احادیث درباره ملاقاتش با یوسف پس از آنکه یوسف عزیز مصر شد نقل شده نیز شاهد این مدعا است زیرا رو به سوی او کرد و گفت : الحمد لله الذی جعل العبد ملوکا بطاعته و جعل الملوک عبیدا بمعصيته . حمد خدای را که بردگان را به خاطر اطاعت فرمانش ملوک ساخت و ملوک را به خاطر گناه برده گردانید و در پایان همین حدیث می خوانیم که یوسف سرانجام با او ازدواج کرد . (۸۲)

۷۳: زلیخا جوان شد و با یوسف ازدواج کرد

حضرت صادق علیه السلام فرمود : بعد از اینکه حکمت خدا اقتضا کرد و حضرت یوسف به مقام سلطنت رسید ، روزی از کوههای مصر می گذشت ، یوسف زلیخا را دید پیر و شکسته شده سر راه نشسته ، گدائی می کند ، یوسف ایستاد و فرمود : ای زلیخا ، چه چیز تو را واداشت بر اینکه با من چنین کردی ؟ زلیخا گفت : حس صورت تو . یوسف علیه السلام فرمود : پس چه خواهی کرد ، اگر ببینی در آخرالزمان پیامبری می آید که از حیث حسن و خلق و سخا از من بهتر و بالا-تر است . زلیخا گفت : راست گفتی . یوسف گفت : از کجا دانستی که من راست گفتم و حال آنکه او را ندیده ای ؟ زلیخا گفت : وقتی که تو اسمش را بردی محبت او در دل من قرار گرفت . خداوند به یوسف وحی کرد که زلیخا راست می گوید ، من هم او را دوست داشتم به جهت دوستی حبیب محمد صلی الله علیه و آله و سلم . به یوسف خطاب شد به زلیخا بگو چون ایمان به پیامبر من آوردی هر چه می خواهی به تو عطا می کنم . زلیخا گفت : من سه حاجت دارم . ۱- جوانی به من برگردد . ۲- ای یوسف تو شوهر من شوی . ۳- در بهشت با تو باشم . خداوند هر سه حاجت او را روا کرد ، جبرئیل بال خود را به بدن او کشید و دوباره جوان شد و یوسف او را عقد کرد ، در بهشت هم با یوسف است . (۸۳)

۷۴: زلیخا به یوسف گفت : وقتی تو را دوست می داشتم که خدا را نشناخته بودم

نوشته اند چون زلیخا ایمان آورد ، یوسف علیه السلام او را به نکاح خود در آورد اما او از یوسف کناره می گرفت و به عبادت خدا مشغول می شد و چون یوسف او را در روز به خلوت دعوت می کرد ، زلیخا وعده را به شب تاءخیر می انداخت و چون شب می شد دعوت یوسف را به روز موکول می کرد . یوسف علیه السلام او را عتاب (و سرزنش) فرمود که چه شد آن دوستیها و شوق و محبتهای تو ؟ زلیخا در جواب گفت : ای پیامبر خدا من تو را وقتی دوست داشتم که خدای تو را نشناخته بودم ، اما چون او را شناختم همه محبتها را از دل خود بیرون کردم و دیگری را بر او اختیار نمی کنم . (۸۴)

۷۵: یوسف فرمود: مرا بر خزانه های ارزاق مصر منصوب کن

شاه خواسته یوسف را اجرا نمود و آن زنان را خواست و زلیخا و زنان دیگری که در داستانهای ۶۹ و ۷۰ گفته شد نزد پادشاه به خطای خویشتن و پاکدامنی حضرت یوسف علیه السلام اقرار کردند و این نیز بر مقام و منزلت یوسف افزود ، پادشاه به اطرافیان

خود گفت: یوسف را برای من بیاورید تا او را برای مشورت های خود برگزینم و برای پیشرفت کشورم از فکر و علم و بینش او بهره مند شوم. هنگامی که فرستادگان شاه رفتند و حضرت یوسف را از زندان نزد او آوردند حضرت یوسف دهائی خواند که ما در داستان ۶۷ بیان نمودیم، شاه برای درک میزان علم و عقل یوسف، با آن حضرت سخن گفت. چون پادشاه بوسیله مکالمه با یوسف دریافت که آن بزرگوار از هر نظر برای فرمانروائی و سیاستمداری و اداره مملکت شایستگی دارد لذا به یوسف گفت: تو از امروز به بعد نزد ما دارای مقام فرمانروائی، امین خواهی بود: فلما كلمخ قال انك اليوم لدینا مكنین امین. سپس پادشاه به یوسف گفت: ای یوسف صدیق! درباره تعبیر خواب من سخنانی از تو نقل کرده اند که من دوست دارم آنها را از تو بشنوم. حضرت یوسف وصف آنچه را که پادشاه در خواب دیده و مشاهده کرده بود، و پادشاه همچنان غرق تعجب و دهشت گردید! حضرت یوسف به شاه فرمود: بر تو لازم است که در این سالها کشت و زرع و کشاورزی را فوق العاده توسعه دهی، و انبارهای فراوانی برای ذخیره نمودن ارزاق و خوراکی بسازی. بعدا مردم از هر طرف رو بسوی تو خواهند آورد و تو به این وسیله صاحب گنج و ثروت هائی خواهی شد که کسی نشده باشد. پادشاه گفت: کیست که این کارها را برای من انجام دهد؟ یوسف علیه السلام فرمود: مرا بر خزانه های ارزاق کشور و زمین مصر منصوب کن چه کن آنکه من از هر نظر هم بر حفظ و حراست آنها قدرت دارم و هم این که از هر لحاظ به توزیع و تقسیم آنها علم و آگاهی دارم. یعنی هم متعهدم و هم متخصص هستم. (۸۵) انی حفیظ علیم.

۷۶: این پاداش دنیوی یوسف است اما پاداش آخرت...

گو چه حضرت یوسف علیه السلام مشکلات را از قبیل ته چاه بودن و تحت عنوان غلام زر خرید، فروش رفتن و خدمت کردن در خانه عزیز مصر را تحمل نمود، ولی، اینها باعث و سبب و مقدمه به قدرت رسیدن و فرمانروائی یوسف قرار دایم، تا در زمین مصر فرمانفرما و متنفذ باشد، و از هر جای زمین آن مملکت که بخواهد انتخاب نماید و به سرپرستی اداره امور کشوری پردازد، آری کسی که آن همه در تنگنای چاه و زندان و خدمتگزاری خاندان عزیز مصر صبر و تحمل نماید، شایسته و سزاوار این است که کشور مصر با آن توسعه چهل و پنج فرسخ در چهل فرسخ در اختیارش قرار بگیرد، آری این مائیم که می توانیم هر کسی را عزیز و قدرتمند، یا ذلیل و خوار نمائیم، نه دیگران. آری ما رحمت و نعمت خود را به هر کسی که شایستگی داشته باشد می رسانیم و هیچ کسی نمی تواند از آن جلوگیری نماید. همانطور که بدخواهان یوسف نتوانستند از آن همه نعمت هائی که ما به وی عطا کردیم جلوگیری کنند، آری نیکوکاری یوسف بود که باعث شد این همه نعمت و رحمت ها نصیب او شود و ما اجر و پاداش دنیوی افراد نیکوکار را ضایع نمی کنیم. و كذلك مكننا لیوسف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء، نصیب برحمتنا من نشاء و لانضیع اجرالمحسنین. و این موضوع اختصاص به یوسف ندارد، بلکه عمومیت دارد، یعنی هر کس که نیکوکار باشد پاداش او نزد خدا محفوظ خواهد بود، اینها همه آنچه گفته شد اجر و پاداش دنیوی یوسف بود، اجر و پاداش اخروی او و عموم افراد نیکوکار آن است: و لاجر الاخرة خیر للذین آمنو و كانوا تقون. یعنی بخدا سوگند که پاداش اخروی اینگونه افراد از قبیل یوسف و امثال او که ایمان آوردند و بیاورند و پرهیزکار بوده و باشند به مراتب از اجر دنیوی آنان بهتر خواهد بود. (۸۶)

۷۷: یوسف به زلیخا فرمود: چرا تو را اینگونه می بینم

در بعضی از روایات آمده: زلیخا در آن سال های قحطی نزد حضرت یوسف آمد و از آن بزرگوار طلب قوت لایموت کرد، زیرا شوهر زلیخا مرده بود و روزگار از زلیخا برگشته بود، و او را دچار مصیبت هائی کرده بود. هنگامی که چشم حضرت یوسف علیه السلام به زلیخا افتاد به او فرمود: چه باعث شد که من تو را به این روز می بینم؟! زلیخا در پاسخ آن بزرگوار گفت: سببان من

جعل الملوک بمعصيته عبيدا و جعل العبيد بطاعته ملوكا . يعنى پاك و منزه است آن خدائى كه پادشاهان را به علت نافرمانى از خداوند بردگاني قرار مى دهد و بردگان را بوسيله فرمانبرداریشان از خداوند پادشاهانى مقرر مى كند . گفته اند : چون پادشاه مصر شخصى كافر و گنهكار بوده ، لذا خداى توانا او را مطيع و عبد يوسف قرار داد و يوسف را به حسب ظاهر غلامى زر خريد و مطيع خدا بود به مقام پادشاهى نائل نمود . (۸۷)

۷۸: چهار پاسخ از يك اشكال

چرا با اينكه حضرت يوسف عليه السلام پيامبر بود به پادشاه مصر كه كافر بود فرمود : مرا به سرپرستى خزانه هاى خوراكي كشور مصر برگمار و بعدا فرمود : من نگهبان و عالم هستم ، آيا اين خود يك نوع رياست طلبى و خودستائى نبود ؟! پاسخ اين اشكال را مى توان از چند طريق گفت : ۱- اينكه : پيامبران عليه السلام كه يوسف نيز يكي از ايشان است در بعضى موارد يك وظيفه خاص و آسمانى داشتند كه موظف بعضى موارد بودند طبق آن عمل كنند و اين وظيفه يوسف عليه السلام نيز وظيفه اى بود كه مى بايستي به آن عمل نمايد ، چون حضرت يوسف پيامبر بود و پيامبران معصوم بودند ، لذا بيم اين رفت كه حضرت يوسف فريب جاه طلبى را بخورد . ۲- اينكه برداشت حضرت يوسف عليه السلام از خوابى كه پادشاه ديده بود كه مدت هفت سال قحطى خواهد آمد ، و اگر براى نجات مردم پيش بينى نمى شد مردم مى مردند ، و اين مشكل جز بدست تواناي يوسف كه از هر نظر براى اين كار زيبنده بود حل نمى شد ، پس بنا بر اين : يوسف عليه السلام بر خود واجب مى دانست كه مقدمات نجات مردم را فراهم آورد ، تا نابود نشوند - اضافه بر اين كه در صورت امكان واجب است كه جانشين كافر گردد . ۳- اينكه قرائنى در كار بود كه پادشاه مصر به يوسف نياز و احتياج داشت و او مى خواست كه زمام امور مملكتى به دست مبارك يوسف سپرده شود از جمله در آيه ۵۴ خوانديم كه پادشاه گفت : يوسف را براى من بياوريد تا او را برگزينم ، و بعدا به يوسف گفت : تو نزد ما فرمانروا مى باشى و نيز مضمون آيه ۵۶ را خوانديم كه خدا مى فرمايد : ما خواستيم كه يك چنين قدرتى به يوسف عطا كنيم . ۴- اينكه اين سخن اختصاص به حضرت يوسف نداشت ، بلكه حضرت سليمان عليه السلام هم نظير يك چنين سخنى فرمود و از خدا خواهان يك نوع قدرت و سلطنتى شد كه بعد از آن بزرگوار براى ديگرى سزاوار و شايسته نباشد ، گواه بر اين موضوع قسمتى از آيه ۳۴ سوره ص است كه از قول آن حضرت مى فرمايد هب لى ملكا لاينبغى لاحد من بعدى . يعنى پروردگارا ! يك مقام پادشاهى به من عطا كن كه بعد از من براى احدى سزاوار نباشد ، و شكى نيست كه آن بزرگوار پس از نائل شدن به آن مقام ، حق آن را آنطور كه بايد و شايد اداء نمود . (۸۸)

۷۹: مردى به على بن موسى الرضا عليه السلام ايراد گرفت

مردى به امام هشتم حضرت على بن موسى الرضا عليه السلام ايراد كرده گفت : چگونه وليعهدى ماءمون را پذيرفتى ؟ امام عليه السلام در جوابش فرمود : آيا پيغمبر بالاتر است يا وصى پيامبر ؟ آن مرد گفت : البته پيامبر . حضرت فرمودند : آيا مسلمان برتر است يا مشرك ؟ گفت : بلكه مسلمان . امام عليه السلام در جواب آن مرد فرمود : عزيز مصر ، شخص مشركى بود و يوسف عليه السلام پيامبر خدا بود ، و ماءمون مسلمان است و من هم وصى پيغمبر هستم و يوسف خود از عزيز مصر درخواست منصب كرد ، و گفت : مرا بر خزينه هاى مملكت بگمار كه من نگهبان و دانا هستم ، ولى مرا ماءمون ناچار به قبول كردن وليعهدى خود كرد . بهر صورت پذيرفتن منصب هاى ظاهرى و يا درخواست آن از طرف مردان الهى در صورتى كه مصلحتى در كار باشد هيچ گونه منافاتى با شاءن و مقام روحانى و الهى ندارد و موجب ايراد و اشكال نيست . (۸۹)

۸۰: مردم و مایملک آنها مال یوسف بود

امام هشتم علیه السلام فرمودند: حضرت یوسف علیه السلام پس از اینکه فرمانروا گردید به کار جمع آوری آذوقه و غله شد و در هفت سال فراوانی انبارها را پر کرد و چون سالهای قحطی رسید، شروع بفروش غله کرد و در سال اول مردم هر چه درهم و دینار پول نقد داشتند همه را به یوسف داده و آذوقه و غله گرفتند تا جائی که دیگر در مصر و اطراف آن درهم و دیناری بجای نماند، جز آنکه همگی ملک یوسف شده بود، و چون سال دوم شد جواهرات و زیورآلات خود را به نزد یوسف آورده و در مقابل آنها از وی آذوقه گرفتند، تا جائی که دیگر زیورآلاتی بجا نماند، جز آنکه همه در ملک یوسف در آمده بود، و در سال سوم در برابر چهارپایان و مواشی آذوقه به مردم فروخت تا آنجا که دیگر حیوانی نماند جز آنکه ملک یوسف شده بود، و در سال چهارم هر چه غلام و کنیز و برده داشتند همه را به یوسف فروختند و آذوقه گرفته و خوردند تا جائی که دیگر در مصر غلام و کنیزی نماند که ملک یوسف نباشد، و سال پنجم خانه و املاک خود را به یوسف دادند و آذوقه خریدند تا آنجا که در مصر و اطراف آن خانه و باغی نماند مگر آنکه همگی ملک یوسف شده بود و سال ششم مزارع و آبها را به یوسف داده و با آذوقه مبادله کردند، و دیگر مزرعه و آبی نبود که ملک و مملکت یوسف نباشد و سال هفتم خودشان را به یوسف فروختند و آذوقه خریدند و دیگر برده و آزادی نبود که ملک یوسف نباشد و بدین ترتیب هر انسان آزاد و برده ای با هر چه داشتند همه در ملک یوسف در آمده بود، و مردم گفتند: تا کنون ندیده و نشنیده ایم که خداوند چنین ملکی به پادشاهی عنایت کرده باشد و چنین علم و حکمت و تدبیری به کسی داده باشد. (۹۰)

۸۱: یوسف فرمود: من همه اهل مصر را آزاد کردم

در داستان قبل گفتم هر انسان آزاد و برده ای با هر چه داشتند همه در ملک یوسف در آمده بود، یوسف علیه السلام به پادشاه مصر فرمود: در این نعمت و سلطنتی که خدا به من در مملکت مصر عنایت کرده چه نظری داری؟ راءى خود را در این باره بگو که من در کارشان نظری جز خیر و اصلاح نداشته ام و آنها را از بلا نجات ندادم که خود بلائى بر آنها باشم و این لطف خدا بود که آنها را به دست من نجات داد؟ شاه گفت: هر چه خودت صلاح می دانی دربارشان انجام ده و راءى من همان راءى تو است! یوسف علیه السلام فرمود: من خدا را گواه می گیرم و تو نیز شاهد باش که من همه مردم مصر را آزاد کردم، و اموال و غلام و کنیزشان را به آنها باز گرداندم و حالا پادشاهی و فرمانروائی تو را نیز بخودت وا می گذارم مشروط بر اینکه به سیره من رفتار کنی، و جز بر طبق حکم من حکم نکنی. شاه گفت: این کمال افتخار و سربلندی من است که جز بروش و سیره تو رفتار نکنم و جز بر طبق حکم تو حکمی نکنم و اگر تو نبودی توانائی بر این کار نداشتم و راهنمای به آن نمی شدم، و این سلطنت و عزت و شوکتی که دارم از برکت تو به دست آوردم و اکنون گواهی می دهم که خدائی جز پروردگار یگانه نیست که شریکی ندارد و تو فرستاده و پیغمبر او هستی و در همین منصبی که تو را به آن منصوب داشته ام بمان که در نزد ما همان منزلت و مقام را داری و امین ما هستی. (۹۱)

پی نوشتها

- (۱). نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۰۸. اطیب البیان: ج ۷، ص ۱۴۹. (۲). تفسیر منهج الصادقین: ج ۵، ص ۹. (۳). مجمع البیان: ذیل آیه ۱۹. منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۰. (۴). مخزن اللآلی: ص ۳۵، بانو مجتهده امین بانوی اصفهانی. (۵). مجمع البیان: ج ۵، ص ۱۱. تفسیر نمونه: ج ۷، ص ۳۴۶. تفسیر البرهان: ج ۲، ص ۲۴۳ و نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۱۱. (۶). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۲۰. (۷). سوره

یوسف: آیه ۴. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۰۷. (۸). سوره یوسف: آیه ۸. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۲۱. (۹). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۳۲. (۱۰). بحار الانوار: ج ۱۲، ص ۲۲۱. تفسیر نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۱۵. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۳۸. (۱۱). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۳۸. (۱۲). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۲. (۱۳). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۳. (۱۴). همان مدرک: ص ۱۴. (۱۵). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۴. (۱۶). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۵. (۱۷). همان مدرک: ص ۱۵ و ۱۶. (۱۸). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۴۱. (۱۹). همان مدرک: ص ۱۶. (۲۰). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۷. (۲۱). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۴۱. (۲۲). مجمع البیان ذیل آیه ۱۵ یوسف. (۲۳). سفینه البحار: ج ۳، ص ۹۴. (۲۴). مجمع البیان: ذیل آیه ۱۵. تفسیر البرهان: ج ۲، ص ۲۴۷. نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۱۶. (۲۶). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۱۸. (۲۷). مجمع البیان: ذیل آیه ۱۵. اطیب البیان: ج ۷، ص ۱۶۹. تاریخ انبیاء: ج ۱، ص ۲۴۱. تفسیر البرهان: ج ۲، ص ۲۵۰. (۲۸). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۴۸. تفسیر قرطبی: ج ۵، ص ۳۷۳. (۲۹). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۲۲. (۳۰). تفسیر جامع: ج ۳، ص ۳۲۳. تفسیر آسان: ج ۸، ص ۷۹. (۳۱). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۲۴. (۳۲). سوره یوسف: آیه ۱۸. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۴۵. (۳۳). تفسیر البرهان: ج ۲، ص ۲۴۹، شماره ۲۴. تفسیر منهج الصادقین: ج ۵، ص ۲۴. (۳۴). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۲۵ و ۲۶. (۳۵). بحار الانوار: ج ۱۲، ص ۲۲۳. منهج الصادقین: ج ۵، ص ۲۵. (۳۶). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۲۶. (۳۷). تفسیر جامع: ج ۳، ص ۳۴۳. مخزن اللئالی: ص ۴، بانو مجتهد امین معروف به بانوی اصفهانی. (۳۹). سوره یوسف: آیه ۲۳. (۴۰). پندهای جاویدان: ص ۱۸۵ و سفینه البحار: به نقل از الاوائل: ص ۳۳۸. (۴۱). جامع النورین مشهور به انسان ملا اساعیل سبزواری. (۴۲). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۷۱. تفسیر نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۱۹. (۴۳). بحار الانوار: ج ۱۲، ص ۲۲۵. تفسیر البرهان: ج ۲، ص ۲۵۰، شماره ۳۲. (۴۴). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۷۵. وسائل الشیعه: ج ۱۱، ص ۱۲۲. کتاب چهل حدیث حضرت امام خمینی رحمه الله: ص ۴. (۴۵). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۹۵. (۴۶). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۹۶. (۴۷). سوره یوسف: آیه ۲۷ و ۲۸ و ۲۹. (۴۸). تفسیر البرهان: ج ۲، ص ۲۴۸، شماره ۲۱. تفسیر آسان: ج ۸، ص ۹۷. (۴۹). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۹۸. نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۲۲. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۸۸. (۵۰). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۰۳. به نقل از کتاب تفسیر فتح البیان. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۸۸. (۵۱). سوره یوسف: آیه ۳۱. منهج الصادقین: ج ۵، ص ۳۷. (۵۲). آسان: ج ۸، ص ۱۰۴. (۵۳). ۱ و ۲ - یوسف: آیه ۳۲. (۵۴). ۱ و ۲ - یوسف: آیه ۳۲. (۵۵). سوره یوسف: آیه ۳۳. (۵۶). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۰۶. نمونه: ج ۹، ص ۴۰۱. (۵۷). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۳۹۸ و تفسیر منهج الصادقین: ج ۵، ص ۳۸. (۵۸). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۳۹. (۵۹). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۱۱ و مفاتیح الجنان: قسمت دعای تعقیب نماز. (۶۰). تفسیر نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۲۴. شماره ۵۹. تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۱۲ از کتاب تفسیر صافی. (۶۱). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۱۲ از خصال شیخ صدوق. ثمرات الحیاء: ج ۳، ص ۱۴۶. (۶۲). منهج الصادقین: ج ۵، ص ۴۰. (۶۳). سوره یوسف: آیه ۳۶. (۶۴). سوره یوسف: آیه ۳۶. (۶۵). سوره یوسف: آیه ۳۷. (۶۶). تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۱۳. (۶۷). سوره یوسف: آیه ۳۸. (۶۸). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۱۱. سوره یوسف: آیه ۳۹ و ۴۰. (۶۹). بحار: ج ۱۲، ص ۲۳۰. تفسیر آسان: ج ۸، ص ۱۱۹. نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۲۵، ش ۵۹. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۱۳. منهج الصادقین: ج ۵، ص ۴۳. سوره یوسف: آیه ۴۰ و ۴۱. (۷۰). سوره یوسف: آیه ۴۲. (۷۱). بحار الانوار: ج ۷۱، ص ۱۵۰، شماره ۴۸. منهج الصادقین: ج ۵، ص ۴۴. البرهان: ج ۲، ص ۲۵۴. (۷۲). بحار الانوار: ج ۱۲، ص ۲۳۱. نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۲۶، شماره ۳۷. مجمع البیان: ج ۵، ص ۲۳۵. نمونه: ج ۹، ص ۴۱۵. البرهان: ج ۲، ص ۲۵۵ و... (۷۳). سوره یوسف: آیه ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۴۶. (۷۴). سوره یوسف: آیه ۴۷ و ۴۸ و ۴۹. (۷۵). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۲۸. (۷۶). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۲۷ و ۴۲۸. (۷۷). سوره یوسف: آیه ۵۰. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۰۳. (۷۸). نور الثقلین: ج ۲، ص ۴۳۲، شماره ۹۷ و تفسیر نمونه: ج ۱۰، ص ۱۴. منهج الصادقین: ج ۵، ص ۵۳. (۷۹). تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۳۱ و ۴۳۲. (۸۰). سوره یوسف: آیه ۵۱. (۸۱). سوره یوسف: آیه ۵۲ و ۵۳. تفسیر آسان: ج ۹، ص ۴۳۲. (۸۲). سفینه البحار: ج ۱، ص ۵۵۴. تفسیر نمونه: ج ۹، ص ۴۳۵. (۸۳). ثمرات الحیاء: ج ۳، ص ۱۴۱.

(۸۴). معراج السعاده: ص ۵۵۶. (۸۵). سوره يوسف: آیه ۵۴ و ۵۵. تفسیر آسان: ج ۸ ص ۱۳۸. (۸۶). سوره يوسف: آیه ۵۶ و ۵۷. تفسیر آسان: ج ۸ ص ۱۴۰. (۸۷). تفسیر آسان: ج ۸ ص ۱۴۱. (۸۸). تفسیر آسان: ج ۸ ص ۱۴. (۸۹). نور الثقلين: ج ۲، ص ۴۳۲. تاریخ انبياء: ج ۱، ص ۲۹۶. (۹۰). تاریخ انبياء: ج ۱، ص ۲۹۹ و ۳۰۰. نور الثقلين: ج ۲، ص ۴۳۳. (۹۱). تاریخ انبياء: ج ۱، ص ۳۰۰.

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org